

<p>ای ز قمر گدازت خسته جان تیر ما وحشت دل بزنتابد چاره گرتد بیر ما می ندانم حلقه دایم است یا نقش حب است گردش آن چشم نیزنگ آفرین باشد بسب نخه هر بسین دست تماشایا بوده است ن ابرو مکن باگردش چشم آشنا</p>	<p>دی ز ابرویت بخون غلطان مسم شمشیر ما چون صدایرون تو انم رفت از زنجیر ما بی محابا می کشد سوسیش دل نچسیر ما اینکه دارد رنگ روی آسمان تغیر ما نقش پایمی یار دارد تا چسا تنویر ما در کف مستان نباید دادن شمشیر ما</p>
<p>نیست از کردارم امید بهی مایل مگر پایه است رحمت شو و تقصیر از تقصیر ما</p>	
<p>فریغ دل بوس دارد عیبت جان خزل اینجا سرور افزاست از بس بر عهد بیخانه خوشش از مقام آستان عشق دار و رتبه عالی جو نگار مست بزم صلح کل در کشور سرت خدیرو کعبه عارف جلوه یکتا نمک بینه بایفین عشق بر ریخت پیش عاشقان را چشم کم بدین بیخانه اسم را بیچگونه زاید سر باز از رحمت آبر و بخشد ایشان</p>	<p>بیک چشمک زون صد فتنه نیندازد کین اینجا نیاید به بدل گایه غم دنیا و دین اینجا ز شهریه میکند بار و ب خود روح الامین اینجا نیاید بیچگونه کس را خیال انقض و کین اینجا ز کار خود معطل میشود چشم دوین اینجا بود ز هر لایل در حلاوت انگبین اینجا گزارد آسمان فرق ارادت بر زمین اینجا شود اشک ندامت دانه در زمین اینجا</p>
<p>انگونی شیوه کن بر قول رسو اتا شوی مایل سزای رحمت آنجا مستحق آفرین اینجا</p>	
<p>سر خوشتم از می نسازی بوده غافل چرا بیون ز روی برغض از شوق شهادت زنجیر گر نه از منبع فغانش باز خود پوشیدن است</p>	<p>عشقت دستقی با من ای ساقی دایم بر باز برب شکوه بی همه شد نگاه سهرمه سا هر لب بسمل</p>

چون تو با آن قد خوش فراتر توانی رسید بر حصول کام دل چون می نداری اختیار بر جمال لیلی برده نشین بکشا نظر	سرکشی با اینقدر ای سر و پا در گل چیرا همدیگه کار از چه وجه و سعی لا حاصل چیرا حیرت از طرز و طرازی پرده محمل چیرا
---	--

سر دین
بنی خط
که در کار

داده دل چون بحسن دل با پیش خوشت میکنی از بیدلی مایل کنون لعل چرا	
---	--

زهی از جلوه قد تو بر پاستور محشر با بدین سان جنس شرکان اگر دار و سر و کاو ز بس از گرمی خسار آتش رنگ او سوزد اگر در خنده بیند آب تاب سلک دندان را اگر خواهم نوشتن ماجرای دیده گریان جهانی حسرت پا بوس او در دل میپسارود	بود و ارفقه طرز خرام فشنه ز نواشد خار و در سپهر این آئینه جو به گلشن دانه های شبنم تر گشته انگه فشاند پیرگردون از شر یا بر تو گوهر توان گردید موج آب دریا تا در مسطر درین سودا چها هستند خاک رنگیز
---	---

به تسلیم در صفات درده و تن کنون مایل ندارد شکوه بیدار گنجایش به دست با	
---	--

تلفان درون
بسی از شایان

زهی آباد از هندوی زلفت کافرستان با کجا یارب چون شورش افزای کرد یکدم به فکر بیت ابروی کسی معنی تلاشان را گر از شیرین اداسه کنی اصلاح جادارود گران بده و شمشاقان هزار شوق شهاد خلسه دارد از بس شیر تر گانف عجب نبود	خراب افتاده ای بای ترک چشم ایمان با سبک ساز و سر از بار گران بگر سامان با بودن شمشیر بران بر سر گردن گریان ما نمکار است از شور لبانت شکرتان ما کجای ای بقر بان دم نغیت گد جان ما بجای موبو آید گر به جسم زار پیکان ما
--	--

نمی خواهم رفوگر بنیبه مرهم نهد مایل به آن باشد که بر زخم فروریزد و کلدان ما	
--	--

په گلگشت چمن کی می پر و چشم بوس مارا
 بشوق بوسه تاکی خون دل ز دیده مار زید
 چو زاهد دل بشوق حور و ذوق خلک بندهیم
 چو زنا کانی است شه خضره آگاهی ریدن
 بهمانا رخت، سستی لبین است این چشم بکشون
 بغیض بنوامی دست داد آن کج آزادی
 دل بیاب در پهلونیا ساید یقین دانم
 کن در خراش آمد هوای ژند گمانی هم
 بت کرد شیرین کام جان از چشمتی
 فرانازه ره رفت و خزان خشک مهر آمد

از گلشن و خزان غم نیست در کج نفس مارا
 بودا پیکاش تابای می بکارین دسترس مارا
 بود در گلشن سستی زمین وصل تو بس مارا
 بغارت رفت بار محمل از بانگ جرس مارا
 جاب آسانا شد فرصتی جز یک نفس مارا
 که نبود هیچ فکره زد و پرو سائے عس مارا
 دوی بالغرض بهرامتجان گر باز پس مارا
 بود سودمان جان این کجکش های نفس مارا
 بخوان کس نشستن خوش نیاید چون کس مارا
 به منتقار است بهوشیان ایوامی نفس مارا

اوناهم بیله می عشق است مایل شکلا یزدرا
 آنکرو از بیسی چون روشناس می کس مارا

چانی که رب است من غم کشیده را
 خوش دستکاری ز جنون است یادگار
 رنگ مراد تا به رخ آرزو رسد
 بر روی اهل خلق کشیده است پادراز
 پیوند جان ز بند تعلیق بریدنی است
 از موج پاده دام برایش توان نگند

می مانند اشک تا سر خرگان رسیده را
 دیدیم چیب تا سر و امن در دیده را
 از خون دل بکار توان بست دیده را
 نازم فراغ دست تما کشیده را
 میخواهم از خدا دل از خود بریده را
 باید گرفت طایر رنگ پریده را

مایل به حسن یار ز یوسف سخن مسیح
 نسبت بخواجه چیت ظلام خورده را

بشور خنده شیرین تک ریز جاحث

بیای اندمان تنگ خود کان ملاحظ

<p>بصورت آشنایان وطن دلش کی گیرد ز بی عشق و غمی رسمش که نام جوهر آمد در پیدان پنجه پور نشید تا بان صبح حبیب خود نخوشی هر لب گردید در وصف و مان او تربو صیفت جمالش شرم از عشاق می آید</p>	<p>که در حواس و حشمت کرده ام همی سباحت جنون باشد فردمندی و ریخ اینجاست حشمت همانا دید بر رخسار او جوش صبا حشمت کز گم نطق ارباب سخن راه و ضحاکت شود در حسن خوبان کز پیدا حشمت</p>
<p>میه بال از ما سدا آشنا که محترف نبود ز گفتار تو مایل می چکد رنگ فصاحت</p>	
<p>ای و عده ات دور از وفا هر چند ساری اریا یا در رخ رنگین اگر نشانند گل بزرق سر تا تیغ را کدی علم بر قتل عالم از ستم بی دیویتای گل سپهرین قتل بود سخن چین با من چه داری چنگها ناصح بدین آهنگها گر خواهی از وحدت نشان می خیر پیر این چشم جاد و ناگهان بچشم کشته یک جهان دارد تصور خوش از یار است بر جا جلوه گر</p>	<p>نزدیک سخن حروف لب است بکار با اقم اریا عشق سر سفرگان اگر هر دم کشد بر خارها سر با می تن روی هم شد برت انبا کا از سر و پیش چشم من استاده چندین در با که نام دارم تنگها و ز رنگ دارم عارها دیدم کشاکش با میان و روی تو ز نارها انابت تو داد جان از محبت گفتارها آینه شد پیش نظر با هم دور و دیوارها</p>
<p>از زشتی پندار من ما خوب با همه کار من ایکانش چون گفتار من مایل بود کردارها</p>	
<p>ه فکر هر چه دلت خواهش بود دوست مرا دگر با و تیش نصیب من نصیب اگر گوش رسد رحم آید شش آنا چنانکه دوستی از دشمن اعتباری نیست</p>	<p>بر رنگ گل ز تن خسته آید دست مرا بغیر ازین اگر اریا ز دوست مرا گره ز ضعف قوی ناله در بگلو دست مرا یقین بکاسته بجز دشمنی ز دوست مرا</p>

<p>کجا امید رهایی است زین گستره بلا نه راند از در خود کاش از فریب عدو</p>	<p>اسیر حلقه گیسو شش موبوست مرا که روی دل بوی اکنون ز چار موبوست مرا</p>
<p>عبث چه غم خورم از دور چرخ پیناستی پیر از شراب چو مایل خم و سبوست مرا</p>	
<p>جفا چو روز انزل داده نازنینان را بوصفت آن دهن تنگ نیست چاک سخن ز عکساری من سخت تنگ آمده اند اگر چه جسم ز گل داده اند نازک تر در ابل ویر و حرم نیست جز ریامی بین مگر به موی میان تو دوختند نظر</p>	<p>سرشته مهر بد لها و خاکزینان را سکوت قفل زبان گشت نکته چینان را نماند حوصله چاره بهمنشینان را ولی چون تنگ بود سخت دل چینان را به غور شیوه آنان در رسم ایشان را که موی دیده نگاه است خورده بینان را</p>
<p>جمال یار ندارد نقاب بان مایل خویشی محاسب بود چشم به یقینان را</p>	
<p>چو آب آینه بیکار از رفتار شد دریا بروئی کار آمد آب و رنگ تازه تر اینک بهر از نیخیر یا از حلقه با من موج کرد او را خیال خنده دندان نمایی او بدل دارد عبث میجو شاد ز غم روانهای خود با من بفکر منزل مقصود دست میازند طالب بهانا حریف تیغ نگاهش کارگر آمد کنابدل گرم آمد و یکی اهل بهمت را</p>	<p>غریب حیرت از موج خرام یار شد دریا ز عکس روی رنگین تنگ گلزار شد دریا مگر سودا بس از گیسو سست دلدار شد دریا از ان سر باید دار گوهر شهوار شد دریا ز طفل اشک من بی آبرو صد بار شد دریا در ایمنی مرا خوش شاد گفتار شد دریا بچشم ابل بغض ز غم دامندار شد دریا ز فیض ابر با شد این که احسانکار شد دریا</p>
<p>چرا گرم طپید نه است نبض موبوش مایل</p>	

زتاب گیسو بیجان مگو بهار شد دریا

دشمنی گشت دوستداری ما غم جانان به نگار ما سیف پیر ما و خاکسار ما میز نذخده به پیغمبر ما هر بهم از زخمها که کار ما قصه کوتاه سوگوار ما وا که شوق و امیدوار ما قصه تیره روزگار ما	ز درها مسکن به زاس ما ای خوشای کنج بیکه که رسید گشت وجهه غبار خاطر یار یک نگه کرده به برق تپان چشم بد دو چشم منم دزد به درازی کشید از زلفش نامه بر شد رقیب تا دیدش حیف زلفش بگوش او ترسانند
--	--

مایل اینک گشت آب از سر
چه کند دیگر انگار ما

بود در کوچ زلفش فراموشی او دلها پیر از خون جگر مار از غم پیمان دلها که تار یک است بی هر خفت کاشانه دلها حذر کون عاقبت از آه بی تابا دلها پنی اقرار خلقی میدهد بیعانه دلها ندارد شرح شوق آرد و مشاوت دلها که بچگون دانه انگور بشکن دانه دلها حریف مشرقستان شد کنون ویرانه دلها	اسیران تا چه سان یادت دیندا فاساد لیا تو در نزم حرفان جام می پیمایی باش چو صبح اینک بیا جلوه ظلمت ندان کن سجان آمد جهانی از جفا بابت کنون رحمی نداشتم تا چه باشد قیمت پوس لب لعین بود پاس ادب مهر لبانهار مشتاقان زیر سحر که تانین کرد ترکست چشمش را که امی هر طلعت جلوه آرد اختیار ستاین
--	--

ندارد همچو کس تاب تحمل بعد زین مایل
بود صبر و قرار عاشقان بیگانه دلها

دعده اش که دست قطع رفته آمال با
در خل کثرت نیست در وحدت برین آینه با
میسراید نغمه تو سید هر مرغ هوا
با نظران روشن اختر و وقتند از بس نظر
درد را آگاه کردم آخرا ز شور جرس
تا سحر دیوار گلشن تاب پروانه کجاست

روزها شده ماه با و ماه با شده سال با
مانع خلوت نگردد جلوده تمثال با
میکنند از برگ و شاخ اشجار و چو حال با
مردم چشم اند بر روی تو مشکین خال با
داوم از فکر نگه بایست بغارت مال با
بسکه در کنج قفس فرسود پر با بال با

نیست یک مایل گزینا کند هیچ و تاب
شد جهانی راز گیسویش بر نشان حال با

عشق اگر عطا کند منزلت جلییل را
اینکه بهر زمان دراخته بسرزنش کند
بوز لطافت لبش که بسبزه نسیم خلد
چهره شاد چه رو قمر باغ مهر تاب او
دعوی خون بها که اردو جزا به قاتل است
سایل بر خنوا پای او سحر کجیکه میان خلق

پشه بزور بکشد شهپر چه تیل را
قدر جنون عشق نیست پندگر عقیل را
موج شود لب ثنا چشمه سلسیل را
نیست فروغ ذره دعوی بیدیل را
مهر لب بیان بود پاس ادب قاتیل را
حوصله خوشتر از سخی داد خدا بخیل را

عشق جمال داده است آنکه بد مایل خین
کاش هم او عطا کند رحم دل مایل را

بیا ای که از شکر نند تو شیرین کام مشرب با
خوار را ای صنم بر تنه گان جز یقین از همه
فروغ اختر بخت سید بروی روز آمد
مهرس از سوزش باغ دل قیاب مشتاقان
طلب شد کاروان منزل مقصود را درین

بطنی میرو و از زهر چشمت عمر مذہب با
که آب زندگی می ریزد از پیش لب با
بچشم هست بی خورشید رویت روزها شب
برنگش شد آب استخوان بیکره به قالب با
توان بر تو عادل رسد از ترک بطلب با

سینه جلییل
روز و شب

<p>عروج سرفرازی نیست مکن غیر پایالی خیال تو که فرنگانش غلش دارد چهار جهان شد در سحران الفت لیلی نشان ز موع آب حیوان گوهر تر سخن بسگر بود در انتظار جلوه ات و چشم کوب ها</p>	<p>بود در طالعم از ذره های خاک کوب ها بود تا نفس در سینه چون پیش عقرب ها سبق بردست اینک واد همچون سگتسب ها چو گاه خنده دندان نما و اگر دوران لب ها یکی بین از زمین ای ماه بسوی آسمان شب ها</p>
---	--

<p>چه گویم حال خود مایل من فوق خیال او من و تنهائی و کج غم و تاریکی شب ها</p>	
---	--

<p>رو نمود آنشوخ و حیرت رو نمود آینه را نیست در سحر نایبهای حسن او سخن از صفای دل دم ارزاید زنده باور کن کار من اینک بگردن از تیپ بجران کشید چشم لا آ آب داد است از لاکتاش خوش برفردار استین دارد تا شتا خط او خار در پیل این او از خطوط جوهر است و چه احوال زست پیش چشم روی او رسید میکند از خاک پای پارک کلب و تاب از خطوط جوهر خود داشت گوشت و حفظ</p>	<p>ناز حسن صفای خویش بود آینه را می تواند طوطی گویا نمود آینه را اعتباری نیست گرا می ستود آینه را چاره جو پیش لبم بگذارد زود آینه را زنگ ناکامی ز روی دل زود آینه را می بر آرد از نهاد این نفس چه بود آینه را عکس فرنگانش چه کاوش با فرو و آینه را می فرستم از صفای دل درود آینه را کالعدم باشد به پیش او بود آینه را دل ز کف چشم فسون سازش بود آینه را</p>
---	---

لعل زود زین غم
و درین غم زین
تشنه است
سایه است

<p>می تواند شد تاب جلوه او آب آب رویش چیست مایل بست بود آینه را</p>	
---	--

<p>تا چون کرد دست کار میر سامانے مرا میشود آرایش دیگر ز عریانے مرا</p>	<p>چاهه در بر نیامد غیر عریانے مرا گل کند زینت چو گل از جا کلامانے مرا</p>
--	--

بسی
معه بود

مویم و قید بلا هستم خمیدانه مرا
تاب جنبش بگیرم نیست در اعضا کنون
مشکل آسانست تا نبود دل اندر بند او
تا کشید از ناز در هم بس در خون نشان
هم مصفیران را مبارک یاد سیر نو بهار
در خرابات معان بالین در بستر راه کار

کز سیر زلف کدام است این پریشانی مرا
بیکر تصویر کرد این جوش حیرانی مرا
سخت مشکل می فتد در فکر آسانی مرا
ابروی قاتل بود تیغ صفا بانه مرا
گوشت تنگ نفس گردیده از زانی مرا
خشت خم باشد به از تخت سلیمانی مرا

کله جوش
عنه ابد سیر
سختین سانی
ارضا کبریا

نالم از دشمن چرا خویش نباشد دوستی
دوست شد ایوای مایل دشمن جانی مرا

بسکه در دبی دو با باشد بجان منظوم ما
پادشاه کشور عشقیم فوج هست انگ
خنده با دارد در همان زخم بز حال رفو
سایه فیض از هجائی عشق اندازد بوسه
سطح دریاستی می آب دریا س می شود
چشم دل بکش او بین کیفیت کل برابره جزو

بر نشاید منتت سیس دل به بخور ما
در هم دل غ است نقد کیسه گنجور ما
گریه با دارد در بزم دیده ما سوره ما
صید شاپین میتواند ساختن عصفور ما
گر کند گاهی نگاسه شاهد مجبور ما
میزند جوش خم می دانه انگور ما

در سیه کار فروغ رو سپیدی مایل است
صبح روشن ملوه دایره از شب دید بخور ما

از بسکه غم آوردم جوش شک روان را
عشق غره بر دست زدن تاب و توان را
دیگر چه توان حرف زدا از جلوه بتکار
کم نشودش محشر ز طیفن گس آمد
فرگان بلوز انسان که بود قبله گه تیر

ترسم که بر داب چو حسن سکا بکشان را
نشته زده گویا ز پی هم رگ جان را
شد حیرت حسن تو لب هر پیمان را
بشکامه کنیم که م کنون آه و فغان را
ابروی تو محراب حرم هست کسان را

برخنده گل بست بجاگر یه شبنم		کردست فاموش زدل یار نغان را
دادند و فادرد گل مایل چه توان کرد		آنروز که کرد عطا جور بستان را
امی ز شوق آه گرم و چشم تر دارم بیا	اضطراب دل محیط بحر و پردارم بیا	شکوه با خود از وفای بی اثر دارم بیا
از جفا می تو در گری نخواستیم زد مرد	خار در ستر پیراهن شر دارم بیا	از دهن تنگ تو دل تنگ تر دارم بیا
ساز و سامان تن با سانی شب غم دیدنی است	دل بچشم و چشم بر راه گزر دارم بیا	تو بسر کیس و من سودا بسر دارم بیا
بسکه گرفت از نسیب و مهر بیای تو	کیس آن گوید به آن جور آشنا مایلین	
تا چه خواهد کرد و دیگر حسرت دیدار تو	کاستخان رحم تو مد نظر دارم بیا	
حسن و عشق پایدار آمد شر یک حال بهم	به صحراداد سر از چشم شیر افکن غزالان را	زبان شد در دهن گلابگر تر نیکین غزالان را
	بوده گنگامه بجاگرم تر دلهای تالان را	میسز از عشق نهفت یار ما آشفته حلالان را
	گل نشان تر ز شاخ گل کند شاخ غزالان را	آتش زور چه جز داغ دل صاحب کمالان را
	مداری شرم مان مایل بود و صفت دیوان او	چه چهرت سر مهریز دور گلو شیرین تقالان را
در دل به عشق سوخته ام اینکه داغ با	بر کرده ام به خانه سودا چراغ با	صدره ز جوش و هم گرفته سرخ با
غیر از دهن یار وجود عدم کجاست		

<p>اندر هوای زلف سیاه تو بوده اند ستان عشق را ز ازل نشسته در سرت تنگ آدم بجانه زنجیر چاره گر گلگشت خوش چه آیدم از دانه گل</p>	<p>آشفته تر زدود پریشان دماغ ما از خون دل چو لاله کشیدند ایام ما دیوانه را بود به بسبب بان فلش ما در بیلو است چون پرتاووس بلخ ما</p>
<p>صد بار تو بگردم و مایل ^{مستمش} ساقی بجا چو کرده پراز سینه چنای ما</p>	
<p>خوش نشان از خنجر بیدار او داریم ما تا چه گوئیم از پریشانی و بیچ و تاب خویش بهر گفتار عیسی را نمیدانیم چیست شیوه عرص جفا چندانکه دارد پیش از او ذوق آب زندگی ای نفس نبود هیچکس زلف او بهر گرفتاری چو یکشاد دام</p>	<p>بچو گل در سینه زخمی بر فوداریم ما چون بسر سودای زلف مشکبویاریم ما پریش از لب جهان بخش آرزو داریم ما با وفا های ازل آورده خود داریم ما تا شراب روح پرورد رسبویاریم ما بسته بنده بلا چون مویبویاریم ما</p>
<p>از رک کردن بود مطلوب مانند یک تر دور از او مایل ز غفلت جنت وجوداریم ما</p>	
<p>در قلزم هستی چو جباب است دل ما ز اندم که فلک قسمت روزی بهمان کرد در جهان حزین گزند آتش بی عشقش بی ذوق نباشد سر خمیازه کشیدن چون کعبه به پنهان به سیه جامد بود حیف پا مال خرامی که بود جان بهسانی</p>	<p>از موج هوا خانه خراب است دل ما غم نعمت ما باشد و قباب است دل ما چون شمع چرا در شب و تاب است دل ما ساقی به هوای سحر فانی است دل ما از تیر گشته خود به حجاب است دل ما آنجا بنجا در چه حساب است دل ما</p>
<p>از جوش لعل آه دهم اشک چه پرسی</p>	

در بیان خود
 بگویم از این
 سرون

مایلم همه در آتش و آب است دل ما	
گر بعد مرگ بهم نرسد برقرار ما از بسکه شد سقید سیاهی ز کار ما از تا زگی ز گلشن تصویر بهره نیست رحمتی نکرده تو و شد صرف بیج و تاب مجبور بوده ایم ز غفلت هزار حیفت از سوز عشق کار بجای رسیده است	ای سحبت واسے بر اثر انتظار ما چون زلف یار تیره بود روزگار ما گل کرده است زنگ خزان ز بهار ما در یاد زلف دور و کس تو لیل و نهار ما ورنه بدست خویشتن است اختیار ما دو دواز نهاد شعله بر آرد شعله ما
مایلم ز چرخ و بخت چه نایم کز ازل خویش جفا و عرض و فاشد شعار ما	
چرا القصدی باید داد بیجا آشنایان را ز خاموشی بدست آمد مرا سرمایه راحت مگر بر جان نثاران بود منظور این ستم ازنی ز روی و نفریبای بت خدا را پرده کیس کن ز خوش فہمی ندانند عزت کوی بتان زابد بسکه و شران ز کار با بخرمان و زهرن شو	که نتواند رسیدن شرح درد بجز بایان را زبان عیب جو قفل من شد زار نمایان را ند بخشیدند خویم نیک چون رود ایان را غور و صبر و تقوی بست ز بس پایسایان را بود اینجا ثواب حج اکبر و سیایان را بجز در سر منزل رساند بی نوائیان را
بساحل میرسد پر کس عریق سحر الفت شد رساند این فزوه مایلم کلش و گوش شنایان را	
جان برجم از نغمه گرم من زار کجا یک جهان فاصله دور ز تو کجا یکی است زاد افراق صبح است ز نسبه تا نقد این آواز و فاضل زمان نطق است	حسن بے برگ کجا برق شتر بار کجا کعبه و دیر کجا خانه خستار کجا گلشن خلک کجا کوخپه دلدار کجا شکوه جور کجا دل انظار کجا

سلسله در آتش و آب
بودن مراد از
بجای کس
۱۱
تلفظ بفرست
تایید از طاهر
شدن ۱۲
عقل و کلام ۱۳

<p>نکته چینی راست بود که کند آموگیری تاب را و در دم و عرض غم خویش کنم</p>	<p>نگهت زلف کجا نماند تاتار کجا تاب رفتار کجا طاقت گفتار کجا</p>
<p>سره گردون کشد از خود سر می آما مایل تاب خورشید کجا نور رخ یار کجا *</p>	
<p>کردن پیرمغان تسلیم می نوشی مرا گل کند داغ جنون از خاک مدفن لاله او از گرانبار سر شوریده گردن می شکست منکه فیض صحبت در یاکشان دریافتم تا فراموشم کند هر لحظه راسه میزند در جفا جوتی کمر زانسانکه هستی همچنان</p>	<p>از غم عالم رها می داد بهوشی مرا چاره گر تا چند در زیر زمین پوشی مرا دست داد از خنجر قاتل سبکدوشی مرا خوش نمی آید به پامی خم تنگدوشی مرا نتیج یاد است این فکر فراموشی مرا کرده است افسانه خلقی در وفا کوشی مرا</p>
<p>یافت مایل گر می مضمون ز لب بخت کشاد سرد شد بازار چون آتش ز خاموشی مرا</p>	
<p>مطلع خورشید شد سر مطلع دیوان ما دامن دریاست اکنون تار تار آستان از دل پر داغ جز رنگ رضایش گل نکند قرص خورشید است انعام دم چشم خال از سرو پاوتن و جان آنگهی دارد کلام هست از جوش صفا آئینه صورت نما</p>	<p>وصف روی کیست یارب ز نیت عنوان مانده است آخر بروی دیده گریان ما نیست نا فرمان بمنز دلاله بستان ما وحشت افزا بسکه از بظلمت بود ایوان ما رفتن از خود اولین گام است در میدان ما بو که آن خود بین بیاد آورد دل حیلان ما</p>
<p>جای انگش از چشم ریزد بخت دل مایل کنون لعل ترخیزد و چون گوهر از رنگ نیسان ما</p>	
<p>چسان آرنده لب حرف جو کج کلایمان</p>	<p>بود پاس او ب فضل دهن خود و دخوانان را</p>

بغیر از ترک چشم تا خدا ترس بت کافر
 بدست و تیغ بر خورشیدت ثابت توان
 چه داند ز این چشم لطف گلشن کوش
 بجز کعبه قناعت نیست ساز و برگ استغنا
 دمان زخم لبهای دعاگر دیده میگوید
 نتوان برداشتن سراز را زانوی پشیمانی
 خدا در راست بازمی پای بر جا دارد مایک

روادینج ندم نیست گشتن بیگیمان را
 بدیوان جزا دیگر می خواهم گویان را
 سرنگشت نبود میگاهم گم کرده ایمان را
 بود گنج و چشم یارب مبارک پادشاهان را
 آنکه در خدا از چشم زخم این خوش گمان را
 کند گرد ستیاری همشش ما رو سیاهان را
 بسر جا داده ام سودا زلف کج کلایان را

ز خاک فرج آباد است روشن دیده ام مایل
 چشم قدر خاکستر بود کل صفایان را

ای رخ تو غیرت گلزار ما
 رحم کن اینک پی هم بردت
 لطف تو بادشمن بادوست کین
 در پی تو رفته ام از نام و سنگ
 تشنه خونم شده پیکان تو
 جان بلب از حسرتم آما ترا

در دل بیل نه غم آزار ما
 از سر بی تن شده انبار ما
 دیده ام این شیوه تو بار ما
 آیدت از قربت من عار ما
 زان شده لب خنکی سو فار ما
 ز پی یک بوسه صد انگار ما

ساخته چون عشق تو کارش تمام
 مایل تو ساختی چون کار ما

خوش کرده جفا چو زیار خودیم ما
 سینه بپیکسی ز کسی بر نتافت دل
 هست آب و تاب طهره و فقه ز مهر و بکر
 کلوشتن از خودی زگرا سخانی خود است

قربان بخت یار و نشا خودیم ما
 از دواغ عشق شمع مزار خودیم ما
 آینه وار نقش نگار خودیم ما
 یعنی که سنگ راه گزار خودیم ما

اینکه چشم از رخ تو
 بماند چو شعله
 در سینه
 ز یاد تو
 ز یاد تو
 ز یاد تو

آینه سان اگر ز که ورت شویم صاف جز بی کسی کدام شود مونس و ندیم آینه سان بود نظر صورت دگر	صورت پذیر جلوه یار خود دیم ما نا آشنا بس بدبار خود دیم ما هر دم ربین حیرت کار خود دیم ما
---	--

مایل سوار عرصه ادراک بوده ایم آنانهان میان غبار خود دیم ما

ای پر تو رخ تو فروغ جمال با بر منزل مراد کجای تو ان رسید کنج نفس سخن چین خوش بود مرا یار من است ایدل دیوانه بی نظیر زلف سیه کشادی و دل های خلق را از سببم ناوک نمک صد گریه تو باده است درازل بی دروغ گزند چشم گر سبیل و برفشده و گرسنگه خبر است	و جلوه تو چشم و چرخ جلال ما ز سوده در رهت کف پا خیال ما اکنون که ریخت شهر و شکست بال ما فرزانه گو بپاش به فکر مشال ما کردی اسیر حلقه دام و بال ما شسته رسم اند به صحرا غزال ما هر صفی رخت نقطه نیل خال ما زلف تو کرد در رسم داشتند حال ما
--	--

پشدار مایل این ره عشق است ساکن از دست داده اندیها جان و مال ما

بزرگ لاله باشد حق ز خون دل بجام ما بود الزام بیهی بی اینه انسام ما سخواهد رایگان رفت این شکست از خون آن دماغ دل نسا زد تازه غیر از بوی گیش صباتا بکشده سومی لبانش نمیدارد بی ایضای عهد وصل خود آغوشش آمد	خوشابی منت ساقی بود شرب مدام ما چوناکام است از تاثیر سعی ناتمام ما عجب نبود اگر روزی هما افتد بام ما شیمه سبیل چنت سد گرد مشام ما بگوش آن گل خورد که برساند پیام ما بود از فرخی یار شک صبح عید شام ما
---	--

<p>ز آشوب قیامت پرنگو و اعظمی مینی ندانم تا چه مقدارست شیرین بوسه لب بهوایم این آن در سر جزا نیست غیلاز دل علم گردد اگر تیغ زبان ما سر میدان</p>	<p>چمین فتنه دو پاس بت محشر حشر ارم ما ز حرف آن دهن در تنگ افتاد اسکلام ما همین بیت العتیق ما همین دار السلام ما سپر اندازد از بسیت حرف ما ز نام ما</p>
---	--

مشام بلبان باغ معنی تازه میدارد
 شمیم گلشن جنت بود مایل سکلام ما

<p>اگر رخ بر فروزد آب میگردد انداختش را زبان خامه از حرف فرج گرم او سوزد کباب خامه میگردد بهر جا بر سر آتش بزرگ شمع بر نوزده تنخوان شعله عشقم بود طبع ز رو ترک قناعت را همین معنی فرغ کارم از جوش بلاها همیشه و حال به آب اشک داغ دل شد از خون شعل آری نصیب سرکش آخر در جهان باشد صبر رو</p>	<p>بر آتش از نگاه گرم می بنشاند آتش را ز جوش سرکشی و نند خود می ماند آتش را کباب من بجال خویش میگردد آتش را مسان بنده پوشیدن کس نتواند آتش را که بگزارد گل طوبی بستاند آتش را خس من از زرد دل سو خود میخواند آتش را کسی از زیرش روغن فرو نماند آتش را فلک پیوسته خاکستر بسیر افشاند آتش را</p>
---	---

چرا از خانه همسایه ارم بی سپید بایل
 سپیدم از رگ خاراکشیدن داند آتش را

<p>ز تاب آفتاب رو خود چه شمارد آتش را بیلا میگذد سرد و آه من عجب نبود ز اجزای دگر نبود نشان در طینت عاشق سپرس از عقل و هوش عاشق خود شمع چران امید اصل خیر صیبت غیر از مست خاکستر</p>	<p>بیک نظاره در چشم ارم آتش را هو از آسمان گرتا به محشر بارد آتش را مگر تنها همین در کالبد میدارد آتش را که داند آب را و آتش هم آب انگار آتش را بجای دانه مادر هقان من می کارد آتش را</p>
--	---

<p>تپ عشقش چه آتش در نهادم ز نو میدانم ز تاب مهر روی خویش آن رنگ مکنفان نگهداری خس من یارب ز تاب عتاب او</p>	<p>دم گرم پیش خود خنک بندار و آتش را کن تا گرمی با ناز خود نگزارد آتش را نگاه گرم اول سرد تر میدارد آتش را</p>
--	--

<p>جمود در عشق امداد از جوس عقلان مایل بخط لوده باروت کس نگهارد آتش را</p>	
--	--

<p>بو که گرد دست گل چاک گریبان ترا گر چه غماز بود و پیک جهانگرد نسیم کی دهد پاس او ب رخصت ابرام چنین ماه و خورشید نندیدست گوی سایه تو از ادب آئینه مشاطه نبار و بر تو خوش بسکه تشریف بار غم عالم کردی اختراع ستم از تو شد و از تو شد تولید سبب تیرگی دم غیر ازین نیست که هست</p>	<p>دست زو باد صبا که سرد امان ترا کرد چون غنچه ان بوی گلستان ترا بو کند تا که صبا عطر گریبان ترا نازم ای پرده نشین پاکتی دامن ترا جانب حفظ حیا دید چو میلان ترا که فراموش توان ساختن احسان ترا فخر دانسته فلک بردن فرمان ترا گردش چشم فسان نخبه خزان ترا</p>
--	--

<p>کی ندان بر روی دل مایل از جا از ازل که خوش او گوشت زندان ترا</p>	
---	--

<p>کند موج تو را ناز او بیتاب دریا را فلک از باب هست را گرفتار بلاد از بنی بسکین دل از اضطراب موج شد ظاهر اگر موج هوا از اشک شرم قطره ریزد کند محتاج از باب گرم را که درش گردون علو هست و طبع روانش دیدنی باشد</p>	<p>بد لغایت که گویم چشمه سیاه دریا را کند از موج با پای بند هیچ و تاب دریا را طلبدین هست همچون ماهی بی آب دریا را بچی هم غوطه خواهد داد در خون تاب دریا را نه بینی هست در کف کاسه از گرداب دریا را شمار و طفل اشک من دلا پایاب دریا را</p>
--	--

<p>شراب لعکون سازد سراسر آینه یار کجا از یاد آرزد جوشش سیلاب یار</p>	<p>اگر ترک سیه مست نگاهش یک نظر بیند ز جان و دلدل رباب همت در بلا هرگز</p>
<p>روانهای اشک من اگر بید شب بجزان ز جوش بیم مایل زمره گردد آب در یار</p>	
<p>چگونه موم کند کس دل چون گنگ ترا بهار تازه فروزند روغن زنگ ترا سرخو روی چه ستاید زمان سنگ ترا جفای بی بیم بیداد و بید زنگ ترا بجز رحم که چرا شد ثبات جنگ ترا چو دل به پهلوی خود جادیم خدنگ ترا</p>	<p>جفاست خوزاندل طبع شوخ و شنگ ترا ز روی گلشن جنت کشیده زنگ ترا جز اینکه غنچه تصویر سان نفس وزد کس نیارد چون من کتابیارد تاب قیام نیست بصلح تو همچو عهد و وفا اگر نشانه کنی سینه مرا ای کاش</p>
<p>از روی یار توان دید عکس اگر مایل صفاز آینه دل زدوده زنگ ترا</p>	
<p>دامن پر گل کند از عکس رو آینه را دیدن روی کسی هست آرزو آینه را از اذل شاهد پرستی هست خود آینه را جلوه او داد بر باد آب رو آینه را فرق ترا از چشمه خورد و ضو آینه را در پس پشت انگنیم از پیش رو آینه را خط جوهر گشته زخم کبے رفو آینه را سد اسکت در شمع دم پیش او آینه را دور بینی بن سنج بید خود او آینه را</p>	<p>تازه دارو آب وزنگ حسن او آینه را سربس دست و عاز دست شد او آینه را پاک بینان حسن را با طبع میدارند او روی آتش رنگ دید و ریخت خاک او پیش از آن که آب و تاب در جانان او غافل است از جوهر معنی دل صورت او تو که چشم فتنه گر تاراند شمشیر نگاه بسکه شد محو خود آرائی بسوی من ندید عکس خود هم تابه هم تایی نیار و جلوه کرد</p>

<p>از گرفتاران عشق دوست در نه از پرورد حلقه جوهر بود طوق گلو آئینه را</p>	<p>از گرفتاران عشق دوست در نه از پرورد حلقه جوهر بود طوق گلو آئینه را</p>
<p>رو نه بیند خوب زشت هم بر کوی ارد برو دیده ام مثل تو مایل صاف گوی آئینه را</p>	<p>رو نه بیند خوب زشت هم بر کوی ارد برو دیده ام مثل تو مایل صاف گوی آئینه را</p>
<p>سر ز ندر روی گفت دست ارجمه مو آئینه را هست از بس شوق آن روی نگو آئینه را داد خالم در کف آن ساده خوا آئینه را هر حسین زین وجهه دار و پیش رو آئینه را می ندانی خلق گوید عیب جو آئینه را کرد چون ناف غزالان مشکبو آئینه را تا دهر در آب نخلت شست شو آئینه را تا چهره رو کرده است اقبال نگو آئینه را</p>	<p>آب و تاب نقش پاسه یار کو آئینه را همه خط جوهر بود تا رنگا نظر اینجه مغرور خود بین یار را مشاطه کرد حسن خود بین است و این بر آن هر روز پرده پوشی کن شعار خوشین بدین مباحث نگفت آرا گشته تا آن چنین زلف عین می برد مشاطه زانرو پیش آن خوشیدش دست بوسید بی مجا با چهره بیند بی نقاب</p>
<p>خود شناسی باست مایل و شناسی از آب دوست زانرو دارد آن آئینه رو آئینه را</p>	<p>خود شناسی باست مایل و شناسی از آب دوست زانرو دارد آن آئینه رو آئینه را</p>
<p>گشت باطل دعوی حسن صفا آئینه را در زکوة حسن تا بخش دنیا آئینه را می بیند آن پرپوش از حیا آئینه را پیش او بر می نیارد از قضا آئینه را از خط جوهر بود زنجیر یا آئینه را خاک میریزد بر آن نقش پا آئینه را می نیینی هست عریانی رو آئینه را از سنگید چشم مشتاق است آئینه را</p>	<p>آب کرد از تاب رخ آن مه لقا آئینه را بر تجلیگاه او شد صورت دست سبیل من کیم چون چشم عکس خود نیتد بر رخ تا به گرد و خم خود مشاطه اسخام بین بلوه پای آن پری پری پیکر گرد لایکد رنگزار یار دارد تا چسان حسن صفا بر رخ روشن نباید ساده رویان را نقاب انتظار جلوه میداشت آنر کور شد</p>

بسکه دار آّب و تاب جلوه اش مایل مگر
تعبیه که دست در دولت سر آئینه را

زولیف با موهده

غمم چنان بقتل من لا آ ماده است امشب
چه سود او در سر ماه تمام افتاد است امشب
در جنت برود دیده ام بگشاده است امشب
که در قید بلا یک بنده آ ماده است امشب
بیک پاشمع و محفل بین استاد امشب
مرا با آن بت محو بکار افتاده است امشب

فلک از ماه نو خجسته دستش داده امشب
بچی عرض صباحت چهره شد با آن رخ روشن
گه واک و از بند قبا آن گلشن خوبه
تو و آرایش کیست مشک افشان چه میدانی
سر بالوس داند یک حد و راست از نیکی
نه بنهد عکس خود در آئینه از شر گفنی ما

بچه بخاران در افتاد و شکسته سانوه مینا
مگر خود محتسب مایل خراب آ ماده است امشب

که رنگ چادر گل دامن نه نظاره است امشب
تخی بینی که بسته خا و بلبل خار است امشب
چو صبر از دل دل ز پهلوه آ ماده است امشب
ز چشم زار چهارخی فشان خواره است امشب
دل مه چون کتان از کاوش غم آ ماده است امشب
که حیران بر فلک ثابت مباره است امشب

الهی زینت محفل که گل خار است امشب
چه پر سی در فراق یارم از عیش تن آسانی
غمم چنان و نسکین از قلق امر محال آمد
گست از چاک زخم دل مگر تار رفو یکسر
مگر آن هروش بر ما هتا به جلوه گشته
لبش با خنده دندان نماشد آشنا د انم

دل دشمن بحال زار او از درومی سنوزد
یکو می دوست نالان مایل بیچاره است امشب

خیمه چنگ بود بر دیده پینا نقاب
ای ملز روی بهمان فرود خود دیکش نقاب

مانع دیدار نشود چشم آ که را نقاب
برده پوش چهره خورشید عریانیت و بس

سطر از نقاب گلزار
پنهان فریب
سردن

<p>کس ندارد اختر نخبست اینچنین آفتاب بسکه روشن شد ز رو آن قمر سیاقاب بر کشد کاش از رخ آن هر همان آفتاب چندینا شد نخت ز را بر رخ از مینا آفتاب</p>	<p>جلوه ما از روی او بی پرده بیدوم بدم رشته رشته سر بسیر تار شعلع هر شد زده زده بر زمین بود است چشم قنظر ساقیا حسش بر ما پاک بنیان عرض ده</p>
<p>از زده دل و خفتند اهل نظر از بکه چشم یا سبیل از تا زنگه شد بر رخ زیبا آفتاب</p>	
<p>نفع میدارد از آب زندگی بهتر شراب نیست باقی ساقیاد در شیشه کبک شراب خورده ام در بزم سستی طرقت زین ساقی شراب منزل مقصود را باشد در لار سپهر شراب می نماید در فراق آب و دم خنجر شراب میخورد هم از خون این چون ملازم شراب خوش نیاید در نگاه هر سیاه اختر شراب هان کندگر خرقه سالوس خود تر شراب</p>	<p>ای کجا ز جهان میروم ساقی بده دیگر شراب دست فردت نقد جان بکش سر خم یا سبده گردش چشم سیمست تو سنجو کرده است ره بجای میتوان بردن ز جوش میخوردی شد بساط بزم عشرت نفع خونریزی مرا بر رخ کارم نیار و لطف ساقی آفتاب زنگ استفید از آفتاب اصلان باشد شبیره زاید از تر دامن سکی میبازان گردید پاک</p>
<p>سوی محال مرا تارک جان بوده است پر شود چنانکه اگر تو در بجا هر اندر شراب</p>	
<p>چشم من از خفته بختی کی رود اما بخواب پیش کسان بود بیدار یچ مانا بخواب گر منقض کرد احتیاج جفا جورا بخواب کی ز لیغ دیده است آن جلوه زیبا بخواب دیده ام از خفته بختی آشنا شهباه بخواب</p>	<p>دور بود گر ایاید آن بت رعنا بخواب اینکه می بینم ز غفلت نیست جز خواب خیال تا چه آرد بر سرم شود و فغان شب به صبح آنچه می بینم به بیداری ز حسن خویش چشم اختر شا به حالست که عمر می نشد</p>

نیست تعبیرش زخاین کا فذ گاه اب صبح		دوش افتاد است برق شعله زن بر ما بخواب	
بهترین باشد که سر بهم با لین عدم		گر جدا زان راحت لهاروم تنها بخواب	
خود بیا خواه نزد خودم ای بار طلب		تا شکیب اندول و دیده دیدار طلب	
نازکی رخصت شمشیر زنه گر ندید		مدد از ترک نگاه ای بت خویش خوا طلب	
می نگویم که ز لب داد سیمائی ده		مان دعای کن هرگز من بیمار طلب	
شکوه عربه جوی بزبان نیست هنوز		سبب سبب ترک نگاهش شده پیکار طلب	
آب خمار اثر آب بقاعی بحشد		مان بیازاید آرزو ساغر سرشار طلب	
که دگل غنچه دل بجان چون بکین		خواهی ار خنده بلام ز لب سوخار طلب	
هوس غلذ چوزا بد کن اصلاحی			
از زرد دل با کوی دلدار طلب			
رسیده است ز جور تو گرچه جان بر لب		ولی با پس ادب نیست الامان بر لب	
نشود چو فند ز شیرین ادب است شیرین		رسد اگر سخن تلخ از زبان بر لب	
چو شمع باطن و ظاهر هر بود دیگر رنگ		هر آنچه هست بدل آیدم همان بر لب	
رسید نامه برو از نشاط جان دادم		پیام وصل تو اش ماند همچنان بر لب	
در دردی تو حرفی دیگر یادم نیست		جز آه و ناله که کاین بر زبان است آن بر لب	
ادب بی طلب بوسه خصم آید		مذوق شوق سید است اگر چه جان بر لب	
چو پیری اندول پر دروس کن مایل			
چو میکشم نفسی میشود فغان بر لب			
ساقیا ساقیا شراب شراب		لطف کن لطف کن شتاب شتاب	
شرم کن شرم کن ز غم ز غم غیر		کش بر کش بر رخ نقاب نقاب	

<p>تا کی تا کی جواب جواب بیخطا بیخطا تو اب تو اب روی خود روی خود استانتاب حال من حال من بیاب بیاب</p>	<p>بوسه ده بوسه ده سوال سوال کشتیم کشتیم درست درست سوین سوین نگاه نگاه خون خون خون خون ترنج ترنج</p>
<p>بایلم بایلم به عشق به عشق بان چاهان چیرا عتاب عتاب</p>	
<p>چشم من چون دیده روزن از خواب چین گرفت از مردم چشم ترم ابروی خواب شکوه پارت بجا گر نیاید تو کے خواب چاره گر با بقیران چند گفت دگویی خواب چون گل ترکس ندارد دیده من بوی خواب طالع را در ترقی هست مردم روی خواب پنجه خرگان من شد قوت بازو خواب خانه چشم بود و ابسته در بر روی خواب بو که آب رفته باز آید میان جو خواب گر چه بر فرش گل طوبی نهم پہلوئے خواب</p>	<p>انتظار یار نگذارو که بنید سوسے خواب این که کرد از آمدن پہلوئی شہماتے غم ہست از جوش تپیدن کے سرحات مرا میشود افسانہ در فرقت فسون خواب بند با چنین جوش طوبت کہ تم اشک ترست کی توان چشم ہی از طالع بیدار داشت گرم لپشت غفلت از بیداری من بود است راه از جوش خیال باز نتوان یافتن کاش بنامید دگر گو خود آن رشک چمن میتوان شد خار بستر موی خرگان دیده را</p>
<p>جز یہ تعلیم علم نبود وجودش شام غم مردم چشم است مایل چمن حبت و جود</p>	
<p>کہ حویر پرده چشم است پاندا خواب راست می نماید چشم صحبت ناساز خواب طالع خوابیدہ ام بختل است انبار خواب</p>	<p>تا چه رعایت میکشد انسان غفلت ناز خواب شام بچران تا بهم کج بخت از عرض نفاق نیست ممکن تاو دگر پہلو بگرداند تر خود</p>

لہ چینی فرستگاری
 با خوش بینند خفا
 علی آنکہ مردم پیشتر
 علی سادگی کسی از تو
 بودن کنایه از آن
 روز بروز
 علی پیشتر مردم بودن
 مازاد و پیشتر
 است

<p>گشت از بید و لتی بخت مرا آغاز خواب صعوده هوش من آمد طعمه شهبا از خواب میشود هر یک پر بالین پر پر داز خواب</p>	<p>در تماشا گاه هستی تا مژه وا کرده ام وای ناکامی که غفلت ر بخت خون اقتیاز انتظار یار از بس کرد بے آرام دل</p>
<p>یا فتم شب بوسه لبها کن آن جادو ادا بر سر و چشم است مایل منت اعجاز خواب</p>	
<p>عیش مرغیست اسیر نفس جام شراب ساقیا تا بودم دست رس جام شراب نه شود هر زده در چون جرس جام شراب ذوق فست است ترا گزین جام شراب گر نباشد لب تو هم نفس جام شراب از جاهست هایلون گس جام شراب نمک اقا و چشم هوس جام شراب خردش گفت که گویاست نفس جام شراب</p>	<p>دلستان نکند چون هوس جام شراب سر پا بر قبح آب لب با بدرد هر که آسگاه ز کیفیت خاموش شد آرمش پیش تو بخت دل بر یان حاضر چشم پر خون شود از جوش تمنا در بزم شرف محفل رندان ز من هیچ میری چشم محمود تو تا شور ایلم انگند خار مرگان به چشم سپید کسی</p>
<p>گلشن سیکده مایل شده دلف رندان میتوان چید بر پیش رس جام شراب</p>	
<p>داعم از سوز عدم دست رس جام شراب سخت نهد است در خون تر فرس جام شراب هست شبگرد در بیجا حسن جام شراب بی زیانست درین ه جرس جام شراب نتوان خورد غم پیش و پس جام شراب خواندول از سر مستی مگس جام شراب</p>	<p>لااله الا الله لم تبد هوس جام شراب سست هوشی چو تو را بدنتوان بود سوار محبیب میخانه تو در دانه میا کس چه داند روشن قافله مستان را لطف ساتی همه عام است دامیه خاسا دید تا خال سید را لب سبگوش</p>

کتابخانه
مجلس
تاریخ
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

<p>که دازین ره چون جم هوس جام شراب شد کباجم زغم یک نفس جام شراب</p>	<p>تاغم هر دو جهان راه نیابد در دل ساقی دیر مکن زور دیده زبان که جگر</p>
<p>مایل از ذوق بروی که نظر دوخته مروم چشم توان شد مگس جام شراب</p>	<p>فرض بر آب بقا هست ادب جام شراب چی کشد سلسله ساقی ماتا رضوان هوش رفت از سر و آمد به بیم جان یعنی نام همشید بود زنده بهمانا که رسد عرض کیفیت مستی نکتم جز ساقی پارسا و غم دارین بقول ساقی بوسه بر چشم دل یار ز دم در مستی بی وضو رند نگیرد به کف اصلا که بود</p>
<p>آشنا شد به لب یارب جام شراب میرسد تمامی کوثر نسیب جام شراب مست ذوقست و لدم طلب جام شراب نم یکر شبحه فیض سبب جام شراب کام جان یافته لطف عیب جام شراب اوج و داند که چه باشد طرب جام شراب نکین نفل چشیدم عقب جام شراب فرض بر گفته ساقی ادب جام شراب</p>	<p>آذوق به میز یار است بدانان مایل سکاش بوسه لب میگون چون جام شراب</p>
<p>مه تمام نماید لاله جام شراب نشیند آنکه به صفت نعال جام شراب نه قال شیشه تو دانی نه حال جام شراب بچشم کم نتوان دید حال جام شراب کتم به دیده آهو خیال جام شراب ادافناس بگوید مثال جام شراب به نظر بچشم کتم جز سوال جام شراب</p>	<p>زهی به دور تو ساقی کمال جام شراب بود به بزم نشینان خلد صدر صدور ز مستی زندان چه آگه زاهد بلند صیت بهان یعنی جم است ازو زو چشم شده کیفیت دیگر حاصل ز چشم حور فزون دلفریب هوش شراب است حیات خویش بر شراب مدام موقوف است</p>

به آفتاب جامد جلال جام شراب	چراغ می پرداز چشم زاهد کم بین
	ز بس رشید دماغ بلند مایل را بر آفتاب کند احتمال جام شراب
فدا چو شیشه گنم سر به ذوق میل شراب کنون که دست تمازا زوم به ذیل شراب خراب با کند آباد جوش سیل شراب توان گذشت ازین کشککش هفتین شراب بگناه عرض فروغ رخ سهیل شراب ز آفتاب فزونت اثر به کیل شراب	هر به دل زازل بوده است میل شراب به آب خضر کشایم کف طلب حاشا شود خواب ز سیلاب هر کجا آباد غم علائق دنیا و دین دل آشوب است وجود شیخ جو ولد الاثنا شود معدوم ز ظاهرا این سیر ظلمت آن ز باطن هم
	ز قطع راه تعلق چه غم خوری مایل بدست هوش بگیری عنان خیل شراب
بود بچرخ تو چشم غنزال جام شراب که دست شیشه آهنا سفال جام شراب برون برد همه از دل طلال جام شراب که شند و فیه حرام و حلال جام شراب که بست پیشق دست سوال جام شراب بود ز چشم تو در انفعال جام شراب	فزود و حشتم اینک کمال جام شراب هوا می عرض کلفت کجاست زندان را درون حلقه مستان غم دو عالم نیست صلای پیر یغان نیست غیر ازین زاهد چرا آب وزنگ بچشم و لب تو داد ایزد خط سیاه ز تاز نگاه است خجل
	به شهرت جم و کی غور کن نمی مایل بقاد بد بجهان بی زوال جام شراب
رسید بر فلک چارمین دماغ شراب کجاست در غم بجهان دل دماغ شراب	رسید تالب آن آفتاب ایغ شراب بجام من همه زهر آب ریزمان ساقی

عنه دماغ سبک و
دماغ بلند سین
کلیه در صحت

که در غم خوری مایل
مخزن الامن و صحت

خط سیاه ز تاز نگاه
از خط سیاه

<p>به پیش پیرمغان زین نشان هم دادند بهار آمد و افروخت بزهره خوران بکله کارمن ز ندبی نوا حسد بود فسرده در چمن بزم شاد خوران کیست</p>	<p>به دامنم گل مقصود گشت دروغ شراب فقیله گشت ز گل پی چراغ شراب جز این که مفت هم انجا کنم سلاح شراب شکفته است گل تر نازه باغ شراب</p>
--	---

<p>از محبت شیعی امین بمصل گل مایل به دشت قیس بجو گوفته فراغ شراب</p>	
---	--

رودیف پ

<p>از سر گلبن گذشت اشک روان عنزیب شعله رخسار او افکند در تاب و سپهر جامه بر تن میدرد از جوش افقت گل باغ در غم رشک خورش جان داده در صحن چمن فصل گل شد سیر آهنگ نوای تازه تر خار غار عشق گل رفت از دلش نا آیدی آنکه چون گل آرزو رنگی رخ ترا داد ادا نزل بی غم گلچین نه اندوه خزان بی فکر دام</p>	<p>حلقه گرداب گردید آشتیان عنزیب از فروغ آتش گل سوخت میان عنزیب کرد گل خوش رنگ تیره از فغان عنزیب خنده گل هست شور نوحه خوان عنزیب ای خوشاد دروغی افتاد است نان عنزیب وقف گل با نگ تثنایت شذ زبان عنزیب کرد روزی ناله عاشق را بسان عنزیب خانه صیاد شد دار الامان عنزیب</p>
---	--

<p>وصف گل رویان بکن مایل زبان جامه را گل افشان تا چند واری در بیان عنزیب</p>	
---	--

<p>شد بسر روز شهاب ایدل ناکام خمسپ بهوش کن هوشش کرد دولت بیدار و بد چشم بکشا که درین نمکده آفتسپ خواب راحت بجهان نیست غلیت جمال</p>	<p>آفتاب نور سید است لب با هم خمسپ فیض او در دل شب هست تو از شام خمسپ فتنه بیدار کند شورش ایام خمسپ سر بالین منه از سستی اندام خمسپ</p>
--	--

لله ان بعثناک
 مراد از صورت کتبی

عنه آفتاب بایم
 سیدان کاتبان از مجوز
 زینت امر است

میگذرد از احداث حوادث گردون عین غفلت ز نگاهش بود آمدید گم	بیاورد و راند بد فرصت ایام محسب در زره سیل بلا بطبع خام محسب
--	---

بمهرمان جگر بر لغتد و لو مانی مایل منزل دور دور از است بزین گام محسب	
---	--

روایت تار مشاهه فوقانی

<p>فغان که کار به آن شوخ قاتل افتاد است نگاه می کنی پیش پا چه بر سر شنیده تا ز صبا و صفت عارض رنگین انان چو آینه اسم روشناس اهل صفا ز خور و ندر اگر سیکشان عجب چه بود بروی شاهد معنی و گر نقاب بی هست کسی بدید ادا غم اهل دل نبود بکام دل نتواند نشست نقش مراد بشوق زهره جینان مال کار میرس نگاه یار دل و دین و صبر طاقت بُرد خوشار سائے شوق شهادت میبند فروغ عشق نگر شد چراغ گل روشن بپایوس تو آید بسرو کس چه گشت شب شباب گذشت و مباح شب بید</p>	<p>که بر درش همه بسمل به بسمل افتاد است بر بگزار تو دل بر سر دل افتاد است گل تنگنغمه ز چشم عنادل افتاد است بعض سادگی ام مشق کمال افتاد است ز بسکه دختر ز خوش شمایان افتاد است جز این که پرده چشم تو حایل افتاد است مگر بجان که گمش کار با دل افتاد است که یک قلم همه چون حرف باطل افتاد است فرشته هم بسته چاه بابل افتاد است فغان که برق طباخم به حاصل افتاد است ز خود گذر طرف کوی قاتل افتاد است ز آتشگی بجان عنادل افتاد است ز دور باله قمر در سلاسل افتاد است به فرس خواب و لطمه سخت غافل افتاد است</p>
---	--

که
از
شاید
نور

به دهر کم نبود شهره اش ز اهل هنر ز سن بی سبزی صیت مایل افتاد است	
---	--

<p>گفتم از عاشق کشتی با گفتم آئین منست گفتم از گل کاین که با باغی او از چو کوه گفتم از اعجاز عیسی و دم آسمت گفتم از گیرستی دامن بلای ناگهان گفتم این دور شباز روز فلک هست کجا گفتم این غمست در خون پنجه مر جان چرا گفتم این سوز و گدازم روشن چسبست گفتم آخر چشمم چرا باشد سیاه</p>	<p>گفتم از ناحق شناسی گفت این دین منست گفت کسود این عشق روی ز کین منست گفت فیضان لب گفتار شیرین منست گفت آنهم حلقه از زلف چرخین منست گفت یک گرد چشمم سحر آگین منست گفت پامال غم از دست نگارین منست گفت این در تاب شک از ساق سخن منست گفت از تاثیر عشق خال شکنین منست</p>
---	---

گفتم از حسن بیان تدبیر و دایم جان
گفت در دل عشق در شهر و محفل منست

عاشق و دلدار
سینه
منطقه

<p>کافر عشقم مسلمانی کے آئین منست آنکه کار اوست خون بیگنا جان ریختن دخت رزگوید بر مر از قلقل میناسخن ای که اعجاز سیمانی است در لہبای تو از تیر ثابتاب فراق یار نتوان حش زد ای که بود آشنای وعده و صلت وفا</p>	<p>ہندوی زلف بتان چون دومی منست ترک چشم دلبر شوخ و شلاکین منست نقد بوش میگساران و بکلمین منست بر سر بالین نیانی وقت تکلفین منست شاید سوز و گدازم شمع بالین منست وای ناکامی کہ بر عهد تو شکنین منست</p>
--	---

در زمین ہر منزل جلیل ہمارین گشتی است
می تواند چید گل ہر کو سخن چین منست

<p>پیکر مخلوق را باعث نہ تنها آتش است بر گرفتی پرده ہووزی بد لہا در گرفت جاریست از چشمہ چشم تر من اشک گرم</p>	<p>در تنم لیک از غما سر جلا آتش است عارض بر تاب را گویم کہ گویا آتش است آب این دریای طوفان ہمانا آتش است</p>
---	--

شعله زن از مرن مویم سر یا آتش هست
 از خا البشوخ ز پر پاست آیا آتش است
 طینتم بنگد که پنهان آب و پیدا آتش است
 شعله زن بر سر مر از طاع سودم آتش است
 هر را ایشمع در نشوقت تدا آتش است
 از مر جاش چون توان گفتن همانا آتش است
 زر بنزدشان پیچیدیم که که گویا آتش است

نسبت کامل کجا سر و جیا خان را بمن
 اینک کجا از سر شوخی میگیره قمر
 نازک و صافست طبع من ولی گرم من است
 حال من چون شمع سوزان است در سوز و گداز
 روز و شب میگردم و چون فغان و خصال
 سر کشی و گرم خوی شیوه آن شهر و دست
 اهل ستغنا کجا گیرند در دست خودش

عشق ترش است
 لادن سر کباب
 بخور حیات
 علی بیخ
 خورشید

پاک سوزد تا تمنای دو عالم را بدل
 مایل از این دیکم تمنای آتش است

این که می بچیم اگر بنیم خوابی بیش نیست
 چشمه کوثر که میخند ای شمشیر بیش نیست
 گنبد گردون درین دریا جبابی بیش نیست
 لطف پنهان تو فخر ظاهر عبابی بیش نیست
 محنت کس تو آب خردابی بیش نیست
 جلوه هستی بنگ برق تابی بیش نیست
 چشمه خورشید تابان جام آبی بیش نیست
 نعمت باغ جنان اجر ثوابی بیش نیست

پرده های چشم صورت بین گلابی بیش نیست
 باوه خورام و درو بر فرمانده دل زاهد
 جوش طوفان سرفک من مجسم کم مین
 تانیایی در برین کی تسلی رود
 پشت پابر عیش دادی مرن چون زاهدان
 بر نهالین می می گرسنی هنگامه چلیت
 بسکه دلها آب بشد از تاب رخسار کس
 مستحق رحمت خاصم نیازم بر خطا

صاحب
 آرزو

قطع با تیغ قناعت کن که بکشاید دل
 رشته بطول ایل طبابی بیش نیست

تیغ ابرویش ولی میزان تراست
 تیغ کالای و فایز ان تراست

دشمن قاتل بخود نازان تراست
 سرگران مگر که در بازار عشق

<p>از نم حجلت رخ عمان تر است جامه عریانیم چسبان تر است چین زلفت یا بشک افشان تر است دامن از طغیان می همیان تر است خنجر و دست و می و دامن تر است بر سر بازار عشق ارزان تر است</p>	<p>قلام اشک روان تابویش در بر شاخه دوش من بار قبا بان صبا از ناله آهوی خلق ز بد خشک زایدان کاری نیست نسکما ز غم زخمت گشت و هنوز گوهر جان از سر شک بیدلان</p>
<p>درد و بگناه جنون ملین بین هر که و انا تر بود نادان تر است</p>	
<p>که ز میر جنبش موی مژه ناو کنگنی است و صفت لبهای شکر بار چه شیرین سخن است درد مند غم عشقت چه ضعیف البدنی است و درده مشق ستم از چه ستم که بچو مینی است ای صفت جعد سیاه تو بلار اینر نی است جامه مستی مو و دم به پیشیم کفنی است</p>	<p>و لعل آماج خندنگ بت بیداد فنی است لطف تکرار به از قند مکر ز باشد مورد را خارته پا بود شمس جسم نزار قدر وانی و فاکر در می یار سئ بخت جان از هیچ فسون خوان سلامت برو میدهم جان بنم بیکسے نویش آفر</p>
<p>گر چه مایل به بهر سیمت و سئ یاران را حسن ظن در حق او است که صفت ستمی است</p>	
<p>بمخذه گل تر ستم اینک گریبان است بجم میروین زخم نیر خندان است به آب و زنگ تن بلبل ایکنه نازان است و گرنه از ستم خود چرا پشیمان است قیامت از قد آن فتنه گر نمایان است</p>	<p>زیستی و سبب پادشاهی بر اسان است ز تیغ رانی او بسکه بوده ام دل نشاد بهار عارض رنگین ادندین مگر خنثش بر آمد و از سر غم و ستمش رفت شنیده حرف زنی و اعطای ستمت مگر</p>

چرا ز شهرم عشق دور گریبان است
که حبیب صبح چو گلچاک تابانان است
بحسن ز زیر کین خشمت سلیمان است

صبا ز سنگه با پیش حسد ز دور نم
بهار حسن که دیوانه کرده است او را
بجووم مور ز خط پیشش آیدش هر چند

چو غنچه بست گل باک غنچه پدیمان
بیا در وی تو مایل مگر غزل خوان است

محال م زدن اکنون ز ناتوانی است
امید هست ازین ره که یار به جانی است
بلب اگر چه ترا معجزه میسجانی است
اکرام لوز محبتیم به جلوه آرائی است
جز اینکه عکس تو در آینه بهمتانی است
خوشا که در ره او خواهش بین سانی است
دل به الفت گیسوی یار سودانی است
سحاب دیده بهین غفلت تاشانی است

چو گویم از غم فرقت چو ناشکیبایی است
اگر بسوین آید گم محب نبود
بیشک کمان چو یقین است تا سخن کنی
ز زده دزه دیانت جلوه خورشید
بحسن آمده بی مثال در خوبان
کجا من و هوس پایوس یار کجا
بحسن سلسله عشق میرسد آخر
بحال یار نهان نیست چشم دل کبشا

امید ز منی خواز بتان مکن مایل
ز رنگ موم کشیدن غلظت انانای است

کدام دیده که از جوش شوق دریانیت
میان گوشه گزینان شما اتفاقانیت
دل مستم زده پولاد نیست خارانیت
بغیر نام چو عنقا نشان بودیدانیت
زمانه که بتو هم گفتم سببانیت
چراغ تربت من غیر ماه رمضانیت

کدام دل که عشق تو ناشکیبایانیت
بقید نام چو ماند گزینان گم کرد
نماند تاب تحمل کنون جفا کم کن
سببت و جوس از رفت تا اثیر آهم
بهر لب به لب آخو سپردن باز آئی
عروج سبکی من نگاه باید کرد

آنگونه که در
نشانده
نشانده

<p>هزار مرده کند زنده لیکن ای مایل علاج درد و دل ممکن از میسبانیست</p>	<p>شهید عشق تو گوئی به آب حیوان نیست به آب چشمه خورشید و صفت نتوان نیست هزار شبنم تر روی گل بدستان نیست چه شد اگر گله انخفا می سازد امان نیست خنک کسی است که دامن زبون و صفا نیست اگر چه خضر زبان را به آب جهرا نیست</p>	<p>نه آب بنجر قاتل نه دست از جان نیست که دید جلوه معنی بچشم صورت بین به آب وزنگ گل یار بچکس نه رسید ز دست خنجر قاتل کبار و دهم خون چه شد اگر شده بنگامه گرم بچکس کاناقت لب جان بخش کی تواند یافت</p>
<p>ز یاد امانی اش بهره بست آن مایل هر آنکه لوٹ تمنا به آب نسیان نیست</p>	<p>فلذة مفتون نگاه چشم جادو کار نیست آرزوی بوند بهک فکر بار نیست بهدم شمشیر بران باروی خمدار نیست از دم عیسی فزون تر جانفزا کار نیست خار در پیراهن از عشق گل خسار نیست آسمان و اختر و طالع ندانم بار نیست</p>	<p>آن و آن ایدل قیامت پیروز قاریست عمر باشد بکلام شوق را جان بر لب است قاتل بر خیم نبود چون تو کس بر لبان از که خواهم داروی درد دل بیمار خود اینکه مردم ناله چون بلبل ز غم شام و صبح تا کدام است از وصال یار یار بفرزند</p>
<p>هزین تو بر خیم مایل بود تا ز نگاه درد دل شهید اندانم حسرت دیدار نیست</p>	<p>بنیاد جهان گذران نقش بر آب است در خانه خمدار همه عالم آب است مدحیف که چون عمر روان گم شب است</p>	<p>بر یاد بیک چشم زدن همچو جاب است زاهد چو تو از دامن آلوده نترسم آمد بس بکیر و سکه از سپه رفتن</p>

مجلس اول در بیان
 حضرت زین العابدین
 علیه السلام

<p>چینی که برابری دوست از دست است تا نشسته در چای من بر شراب است در کیش که گشتن معلوم نشود است</p>	<p>دائم که قضا آخت بی مثل همان تیغ به آب با قادل نه نهم همچو سگ در خون من بی عذر بنهسته از پیر مارین</p>
--	--

	<p>داند ز خود این جور که مایل کشد از تو بیت به بتان عرض فاسخت عذبت</p>
--	--

<p>سایه طوبی بخیم آن قد و بوس است ای صبا بوی زمین زلف عنبر بوس است پریش حال شهیدان نان خود کاش است بهر قتل صد چوین یک خنجر بوس است چاره جو زنجیر نایم حلقه گیسو است دامن آلوده رازین کشت و بوس است</p>	<p>گلشن جنت سخا بهم سیر کوی اوس است گر شیم مشک تانار و خشن خواهم خوست زل نیاساید از سجا رسیما یک نفس تیغ خنجر با چوین بریزا کت از تم کن بیت کافی در جنون بر پیر تیغ فکر بهر رحمت میشوای شک ندامت عاقبت</p>
--	--

	<p>دل به طوف کعبه که مایل نباشد کوبان گرفته چشم عنایت زان بت خوش بوس است</p>
--	--

<p>دیدبان کوه چاد هست و ربان بهشت سبزه خط بر رخ او بهت یجان بهشت ورنه مشتاق غلامی بهت غلمان بهشت شکر در بان تا چه گویم کرد آسان بهشت حرف زد و داغ غم جو ار جو و گلستان بهشت خوشگوارش می نیاید نعمت خلان بهشت</p>	<p>یار من حور است و قهر و ست ایوان بهشت از بهار جاودان حسن بهشتی بوده است شومش زنی پروا از حاجی مانگر در آن ترک هو داووده از لطف و رکوبش من گشته ترا اضطراب دل بساید کوه جانان فرود هر که باشد سیر چشم از لذت زهر غمش</p>
--	---

	<p>مایل دیدار جو را بهتر از کوی تو نیست گر چه ز تو تا همدان اعلی بودشان بهشت</p>
--	--

بیت به بتان
عرض فاسخت
عذبت

<p>ز یا نسقم وقت و روز نام ساقیت بیک گردش جهانی رفت از خود بلبلستان دعائے خیر از زند سر گلگشت چون بلبل ندام پر بند آورد و مرغ جان زندان ز در مر قفل نقل مینا چه گویم کجا آرام ساقی سے پسندم به محضوران حیات جاودان داد</p>	<p>دل مضمون بعض عام ساقیت بعین چشم میگون جام ساقیت سرور افزا ز بس دشنام ساقیت ز بس دلکش رخ گف نام ساقیت خط ساغر بهمانا دام ساقیت دعائے خیر بر انعام ساقیت که تحلیف من از آرام ساقیت مگر آب بقا و رجام ساقیت</p>
<p>بکن توبه به فصل گل ز توبه که مایل اینهم از احکام ساقیت</p>	
<p>از دیده بود بر سرول این که بلا باست حیث است که در دمن بهمان زندانے سنبل که چون بست بدین حال پریشان سر سے نہ نہم زان بخت خبر قائل از آمدنت گرم تجلی شده محفل موسے کمر آمد بمیان چشم مویا</p>	<p>بایار عبث شکوه چه از ماست که بر ماست گویند به لبها سے تو اعجاز سیاحت در سرگر از گیسو سے پیمان آسودا ست یعنی که دلم شاد بتکر از تقاضا ست در پام سے تو دانم که فروغ دید مینا ست زلف تو مگر دام گرفت ای عشقا ست</p>
<p>مایل بجز از نام ندیدیم نشانی آسودگے دل بهمان مستی عشقا ست</p>	
<p>گر چه در خیال و دل به شادمانی باست وز چون نمی آید از حسس چرا گویم اینکه از هوا سپه هم شعله و شتر ریزد</p>	<p>لبیک در جگر کاوی شوق بهزبانی باست پینوا بیم شبا که بر باستانی باست نخل ناله سوزان در غم قشانی باست</p>

تاریخ
 مکتوب
 حضرت
 ۲۰

چون ندر بر سر عشاق پی بپایه بلا آید جز بمن نسیازد جور آن وفادار دشمن گردش نگاه او سر خوشم مهب را در	گردش نگاه او دور آسمانی باست شکوه را چه گنجایش فکر قدر دانی باست ترک چشم شوخ او مست و مستگانی باست
---	--

عشق در دل
مهر در پیری
مهر در جوانی
مهر در غایت

عشق فراودل یامل بهت جوان طام ز ان همراه پیری هم طبع در روانی باست	
--	--

بر لکن نقاب سی بت وقت رونمایهاست کار من خدا داند راست چون توان آمد نقته پیش قد او سر چنان کند بالا کس نکرد بادشمن آنچه دوست با من کرد خود ز من خطا سرزد جهان همزنا میدم عشق راز والای فخر عرش تازها	این خدا فروشان ز لاف پار سایههاست با من ابرویش هر دم گرم کج او اینهاست حشر گاه رفتارش همچو جبهه سایههاست گر چه جور از خوبان طور دلر با اینهاست ور ز نمانش هر دم از چه بو فایههاست عقل باز کوتاهی عجز نارسایههاست
--	---

طو طبان شکر خا بلبلان تصویر اند یامل خرمین دایم در سخن سراسر است	
---	--

خسته عشق تو صاحب نظری نیست که نیست غنج سان گلشن سستی به تامل دیدم عاشق زار تواند از تامل معشوقستان بیرنگا به ره هر کافر و دیندار ز دوسه بسکه باز هم عشق تو گر آن سنگ آمد عاقبت گر چه عشاق او مصادد	پاره از دست تو جیب جگر بی نیست گل چه باشد بهای تو سنی نیست که نیست زرد چون ز لعلت میمیری نیست که نیست سازگم کرد کون را میبری نیست که نیست سر بازار جهان هم کرمی نیست که نیست اندرین قلام جو نشان گری نیست که نیست
---	--

گر چه کنش ز رسم خورده نمیکس طایل محو فکر و نش نکته درمی نیست که نیست	
---	--

<p>خود چه گویم ز دانش بی خبرت که نیست اینک بگویم چه کنی جور پرار با سب و وفا داد خواه آمده در پیش تو بسیار شمت گرم خوست ز بتان جائے تعجب نبود جز عدم نیست بگردد ز عدم آنچه وجود رحمت طوطی خوشخوان نفس بین و بسنج</p>	<p>آخر اندر کشش عشق از سبب که نیست بایستی این ملاحظه را جان بگردست که نیست تاب بیدار تو باش خود بنگر دست که نیست چشم بکشاید بر گرسنگ شتر دست که نیست میتوان گفت بهر جان هر دست که نیست آفت اهل سخن عرض هر دست که نیست</p>
---	--

۱۲
 ۱۱

مایمل انصاف بده این غل غل تازه رقم
 زیب گفتار تو و طرز دست که نیست

<p>این جور که از طرف قائل من است از برق فتنه مزاج امید پاک سوخت اشک مرا چشم کم ای بی خبر بسین روز جزا من نگه سر ساسان گلن سطح زمین بنزل ز آید بیک زمان بے پرده روسے یار تا شا چه سان کنم</p>	<p>شکست کان همه حق جهان دل منت ریزم بسیر ز یاد که این حاصل منت این طفل نور دیده و سخت دل منت زان پیشتر که گویت این قائل منت ضبط طیش و سے ادب بسمل منت این پرده خودی بنظر حایل منت</p>
---	--

۱۲
 ۱۱

از کار رفت نامن تدبیر و از رفت
 مایمل چه سخت تر گره مشکل منت

<p>رفرست بچب این که نهانست نهان نیست حیرت زده هستی اشیاست خندان دانانند بر سر نیزنگ جهان دل افسانه عقان شنید است تو گوئی بان چاره گزار حال دل خسته چه پرسی</p>	<p>یعنی همه گویند و نهانست و مان نیست گفتن نتواند که چنانست چنان نیست نادان بفرساید که نهانست در جهان نیست گوید همه خلقش که میانست و میان نیست گفتن نتوانم که چنانست و چنان نیست</p>
--	--

چون شمع بفلوس بهانست و همان نیست	تاب رخس از زیر نقاب است عیان تر
آن هستی موهوم چه گویم به تو مایل همچون که او کثرت نشانست و نشان نیست	
از سادگنی خود به بکین است و کمان نیست هان هستی او درین نشین است و نشان نیست تا کا حی سختم که برین است و بران نیست از تفرقه بگذر که درین است و دران نیست بیمار تو با هر که قرین است و قران نیست بهی که بدل هست ازین است و ازان نیست	زین طرفه چه گویم که چنین است چنان نیست در بود و دانش نبود جائے سخن بیخ خود می نکشد گر چه بود شاد از هر کم در و پر در حرم جلوه بکنا بود ای شیخ در شوق وصال تو ز جان می رود اینک هر چند که برگشت فلک از من به هم بار
گوید سخن لغز عیان نیست و دانش مایل عجب است این که بکین است و مکان نیست	
بلک حسن تو اما بکین وفاست که نیست کسی بخوبی آن بت خدا گواست که نیست اگر گمان وجود است نارو است که نیست میرس تا ب تو ان نشست خاست که نیست که نام فتنه و آشوب جانگزا است که نیست چه سود از ان که مرا بهره عمر باست که نیست کنم بچ که نظر ان عرض است راست که نیست که نام فتنه که آفت چه بد بلاست که نیست	که نام خوب بے دشواری و جا سفر است که نیست به آسمان و زمین سپرد عقل رسا میان موی میان تو موشگافان را بیابا که در فیض ترا دم نزرع است به دور چشم سپه است و در لغزوب کس به بوسه اش از آب خضر که می یاش بغیر به برهان خضر منزل مقصود و گر چه گویم از ان قامت قیامت خیز
هر اختیار فلک است کار ما مایل مراد عاشق بے برگ و بی نواست که نیست	

که گوید سخن
بغیر از این
ب

تا نگاه یار رنگ گردن مستانه ریخت
پیش قاتل غیرت روز جزا فسانه است
خواست ضیاء قضا چون مرغ دلهارا آید
کی توان بی مشعل آمد آفتاب نیم روز
بی نیاز بهای طبع آن گدانا زم که او
مان دلا از نازکی تاب نگاه گرم نیست
پون بهایی یافتن از حلقه دستخیز او

باده اشک خون شد و زوید چانه ریخت
خونم از تیغ ستمم چه مری با کانه ریخت
کردد ام حلقه زلفک و ز فاشن و آنه ریخت
تیر گئی اخترم خونش رنگ تا کاشانه ریخت
خاک برفرق بهما و افسر شایانه ریخت
پر تو همتاب رنگ عارض جانانه ریخت
ساحر چشمش ز خالی رخ بر آتشش ریخت

قصه مستی سست بنیاد است مایلان
تا زو از آب دیو اموی ز بهم این خانه ریخت

فرست مگر به کاهیدن و افزودن رفت
سجده بر پای تو صد حیف مرادست نداد
پنداد بردل من یکسر بود ز مگر رفت
گرد بادانه درین دشت چو سر بر گرم
هر که دست بنون چاک به پسر این زد
عمر در یاس تمنا بسر آمد پیهات

مایه ام حمله تاراج نیا سودن رفت
سر بسودای هم جبهه افسر سودن رفت
سختی ناصح همه بیکار ز نشودن رفت
پای من جمله ره یاد به پیودن رفت
پاکدامن چو گل از تهمت آلودن رفت
کارم از دست بگلر تطفن لودن رفت

مایل از گام به همراسته خطاز در هم
رحمت حق همه خواهد بکشودن رفت

بر زبان شکوه بی حسی صیادم نیست
جو می خون کرده ام از دیده روانم عشق
در ره عشق اگر سر برود پانه کشم
کفر عشق است به مطلوب کسی دل ستن

دارم ان ذوق سیر که چمن یادم نیست
ریشک با بنهمه بر شهرت فرهاوم نیست
بیوفای سبق کتب استادم نیست
جز رخ و فد تو ذوق گلن نه شناوم نیست

لعل در آتش
لاوت غلغله آتش
نقشه خاک که در سینه
محرقت

۱۵۵
۱۱

<p>در بیابان طلب راحله و زاد تمیست خاکساری ننگ از نسب آدم نیست</p>	<p>قارخ از فلک گه بان شده ام در زمین سرکشی شیوه ناریست ولی گرانسان</p>
<p>مایل این جور که بزم کند او میداند که بد لوان جزا نیز مگر دادم نیست</p>	
<p>بازبان من به کام و بازبان سوسن است خضر راه منزل مقصود از خود رفتن است غیر چاک کنون کجا یک تار در پیر این است دل به پهلویم مگر از سنگ یا آهن است بسکه از سخت جگر گلهام اوردا من است کار او و امن درین ریا بهم مالیدن است از مهر و خورشید بمعنی به داناروشن است هر که ار می تو میدانی همانا زمین است</p>	<p>آنکه کارش لب ز عرض دفع و فریبی نیست هر نیاری چیست غول ادبی آواری چون توان از حبیب دامن گوت از دست اینگه تاب منفی جور تبان آورده ام خار خار سیر گلشن نیست اصلا در فراق وای بردستی که هر بند نقیاب می کشود در فروغ کار دنیا نیست بزم سرنگی کام جان از طوفان می جو که در دیر</p>
<p>بگردنی دوست دشمن است یل بوخار هر که با وی دوستی در زید با خود دشمن است</p>	
<p>شمع سان سوز دلم یعنی ز سهاروشن است جلوه نیک اختر می شهباز پلاروشن است شمع من چون دیده ماهی به دریا روشن است از فروغ حسن تو چشمم تا شاروشن است بر تو یارب راز هر نهان پدیداروشن است در میان محفل من شمع میناروشن است</p>	<p>سر بسز نا گفته بر احباب اعداروشن است صبح روشن از سپهر روزی شود تاریک شام آب اشک از سر گذشت سوز داغ دل درشت جلوه روی تو میدارد دل نظاره شاد خواهم چه جز بوسه کنج دمان پانیت زاهد تاریک باطن بار می باید کجا</p>
<p>مستقیمت مایل ریلزار یاز من</p>	

که در اول
تو خود دروغ می
خودتانی است

<p>پنجه خورشید سان نقش کف پارو</p>	<p>ما صبا با من حدیث عقل کی فرزاگی است شهرت فرهاد و مجنون که کهن افسانگی است با خیالش مردمان چشم را سبجانگی است هر را بر شمع رویش حسرت بر دانیگی است در غمش را از خویش و آشنا بیگانگی است دختر تر بهست بازاری نه زاهدانگی است میشود بچانه ام بر گرتی سپاگی است</p>	<p>یا پر صحرای نهم بازم سردیوانگی است اچنه بر من میرو و گفتن نیارم شمشه غیر را با یاز توان دیدیمیم م ز رشک ماه تابان را اگر غمت بر دل بچسب است نیست اهت آشنان دوست تو من دا گر بزم میکشان بی پرده آید شرم علمیت می رود از شوق ذوق با ده ساقی جان من</p>
<p>گر چشمم کم به بید این انس فکرم گویست دیده ام دیوان با بل نسخه دیوانگی است</p>	<p>با و پایی نیز گرد و حشت من بارگی است ثابت اینک ره نورد حسرت پیاری است زاهد ابله ندانی بستگی سیماری است نقد او طاع جنون خلعت گریانیگی است پرده اش تار بنگاه حسرت نظارگی است مولس شهبای تاریک من از مخوارگی است</p>	<p>از تهی یایی هر کی غم دم آوارگی است قطب خواهد گرد سرگرد و در کوشش ترا حق پرستی می نیارم کرد چون بت بنده ام هر که از بیگانه عشق خود منصب نصیب نیست محتاج نقاب آن عارض عالم فریب سایه هم از همنشین باز ماندانامش</p>
<p>بوده ام مایل رضا جوئی قدم بهش می ندانم کینه و ز بهیچ ایکیاریگی است</p>	<p>می نیارم که کند پیک صبا آمد و رفت دارد از ملک عدم سوئی فنا آمد و رفت تا درش هست ازین راه مرا آمد و رفت</p>	<p>چون بگویند کنان خسته گدا آمد و رفت باشناین دهر سرای و چو مسافر خلقه دل به صبر ندار و سپه بکدم تسکین</p>

<p>باشد اینک سینه میخانه رو آمد و رفت کاندین را بگذر چون تو یسنا آمد و رفت نفس ز سینه کند هرزه چرا آمد و رفت میتوان گفت ازین ره که خوشا آمد و رفت هر و هر گرد جهان صبح و مسا آمد و رفت</p>	<p>دل گرفت از ره در سم حرم دیر چرا سر کشی پیست برین دولت قانی منعم ره بجایی نتوان برد ز بیجا گردش سوین آمدنش یا برادر مستن من خواهش جلوه یارست بهمانا که کند</p>
<p>ره بهتر است که از خد دل آن خرمایل اگر تو داری صفت قله تا آمد و رفت</p>	

<p>که دلم شمع خانه عشق است آه نهد ترانه عشق است خلوت حسن خانه عشق است سهر نقد حسنه عشق است طوقه افسون فسانه عشق است دل نشین تر نشانه عشق است قبضه مالکانه عشق است اشک جوی روانه عشق است سرمه داستان عشق است هر کسی گوید یگانه عشق است</p>	<p>از فروغ تر بانه عشق است ناله آهنگ نغمه سودا کوه کلف میان ناز و نیاز درم داغ و سیم شک روان خوابانیده می رود چون دل جایی تیر که کرده ام در جان صبر بیدل شد زدگی که برد جگر سخت سخت گلشن شوق قیس و آوار گشته دشت جنون کرد بیگانه گی ز خویش تبار</p>
--	--

<p>ماطل طاین در دو علم مبارکیاد بر مردم زمانه عشق است</p>	
--	--

<p>بدتر ز سقر در نظرش باغ نعیم است بر موی تن زار رگ نبض نعیم است</p>	<p>در گلشن کوی تو هر آنکس که نعیم است ساری است بدانگونه در اعصاب عشق است</p>
---	---

<p>در یادلی چشمم گمبار به بینید طبعم ز جوان استمته خویش غیور است از گلشن مازش نخواند که برو بود هر کس که خورد ز هر خم بوشش پیرین بزخم زوت دوم تو بجه که گره دید از سیکینی خود چه براسم که خیاش</p>	<p>سرو نخبه مژگان ترم دست که میم است از پیر فلک فیض چه جویم که لیمم است بر خند که بیساخته غم از نسیم است در کام دلش آب بقا مار جسم است گویم کف پابت با ترو دست کلیم است در گوشه تنهای من یار تدیم است</p>
<p>آئینه نگونی است چو از رحمت دوست مایل تبر از دشمن بدگیش چه میم است</p>	
<p>نازم به سرگذشت که تیغش ز سر گذشت دل بهره نیافت از آسایش وطن سرتاز سرزمین و زمان عبته و نیافت برزور بازوی خودت امی شیخ گلان سوزن زد دست خویش سیخاف و فکند زاهد ز خانقاه به میخانه مے رود</p>	<p>کارم ز گوشش و ششش چاره گر گذشت عمرم چو آب جوی روان در سفر گذشت سسته دعای من به تلاش تر گذشت تیر کجا زدی که برون از جگر گذشت تیر بنگاهش از جگر من چه در گذشت دانم که چشمم ست تو اش در نظر گذشت</p>
<p>مایل ز دل خندنگ نکاهش بدر نرود این تیره آه نیست که از ناله سپر گذشت</p>	
<p>بجانقچه چو روی در سرت چه سودانی است ز گبر و دار بنیشان اگر بود مستی چنین که تیغ قضا تیر و سرفشان آمد هوای سجده آن نقش پای به سردار گذر به کوچ قاتلن کار پو ابوس است وگرازان قدر عناقچه خفته با خیزد</p>	<p>پایم بکده زاهد که دلکش جانی است و ماسوی اند بگریز که ترا پای است مگر ز گوشه ابروی یار مثل یامی است که مهر و ماه سراپا بشکل سیامی است ز خون بگنجان موج خیز و ریامی است بهر طرف ز قیامت فداوه غوغای است</p>

نقشه
نقشه

سخن زحل با میکند مایل

بیشتر است مگر طوطی شکر خای است

<p>بگذر از دورت پرستی قطره زینا کیست از روی گر گزندی بینی که در بر جا کیست حال عیش و خرم و سود زبان ما کیست در نگاهم جام مینا و خرم صبا کیست مخف عیش و وصف ماتم بردا ما کیست سپید تصویر سان جسم و تباخی ما کیست</p>	<p>چشم معنی با زکن جزو کل شیا کیست فرق در دیر و حرم از اصولی بود پس چون بود انجام ما بگذشتن و گذشتن کار من بر پیش که از بنیادی نه بود هر آخر میشو در خون شمع در سوز و گداز ظاهر باطن کنون صفا از دورگی کرد</p>
---	--

و دیده تابا از است نیز نگ جهان دار و نمود
مایل از بر هم نمی آبادی و صحرای کیست

<p>از کهن داغ جنون بر سر زدن کلها کیست سر نهادن نیز بر پای چشم صبا کیست آب زنگار کشن جنبت کشیده ناخوش است وضع انبامی زمان با بگذر ناخوش است بی تعلق بودن از آلاش نیاخوش است هر خوشتر بوده است جوهر هم ناخوش است</p>	<p>نوبهار آمد هوای دامن صحرای خوش است سوسم گل است اگر در گون مینا خوش است شد دل من عذیب گلزمین کوی یار از دوری مای عالم کار بگردن است بگذر از فکر کهن فقر با سس و آگذار پیریه آید از کورویان همه خوب است و خوب</p>
---	--

میکنند کار نمک در دیده که بان من
از جوهر سر مه مایل غبار ناخوش است

<p>مقام شکر بود شکوه های بیجا چیست ترافغان به لب می عذیب شد چیست هر بیض عشق چه داند دم میجا چیست</p>	<p>دل از جوهر کشتی هذب میجا چیست ماتم که سوزم در دیوانه وار دم نزم خسب ال چاره در و جگر بدل مکنم</p>
--	--

<p>چو آمدم ز عدم باز میروم به عدم فروغ افکندش کفت پای یار با بدوید اب ابر ز اشک روان بنمید انهم زخی تھی است چو ابرق می نیارم زقت کشیده است دل ز سنگدل بتان کسختی</p>	<p>به زلیست و مرگ نمیدادم که غوغا چسبیت بمن حدیث تجلی دست مویا چسبیت که جوئی و چشمه و میلا و جوشن و چسبیت بغزم که عجب عیبش ز ادا این تقاضا چسبیت ز من می پرس که این کدام و تحار چسبیت</p>
--	---

سخن گم است به رفزدان او مایل
 بغور کس چه شکافد که این معما چسبیت

<p>ریخ بسیار است در دنیا و کمتر راحت است جز تعیین های خوبی نیست کثرت را وجود کاروان بگذشت من چون نقش پا افتاده ز اهدا آن خانه و آن باغ ارزاسی ترا هست عتقا فارغ از اندیشه ام قفص با قدر عنای او دار و در سر میا سیکه آب در یاد ز نظر من آید آب آینه نیست دل بر پهلوی و تار نفس و زینینه ام</p>	<p>آرزوهای فراخ و تنگ وقت فرصت است اینکه می بینیم بهمانی است باقی وحدت است سنگ راه منزل مقصود و خواب غفلت است نیست با کوشش برار که در دست است مامنی خوشتر به عالمی ز کنج غلک است سرو با این سر بلند بهیچ چه که فطرت است بسکه از موج خرام یار محو حیرت است در میان رشته امید عقد حسرت است</p>
---	---

جای یک ساغر و پدید میجو است صد طلوع
 ساقی می خانه ام مایل چه عالی بهت است

<p>بخت ناساز چه گویم چه عنوان بگشت باز آمد ز حرم شبنم و سوسن میگردفت هر که دل بست به عشق تو گذشت از سر جان دعوی تو بر روی تو نیار و کردن</p>	<p>آن نگه همچو دم خنجر تیران بگشت چشم مست تو مگر دید ز ایمان بگشت پیدلی رانه شنیدیم که او جان بگشت سوسنی خاور ز حیا مهر و رخشان بگشت</p>
---	---

انظر طالع برشته و گشته ناچهر گشت این جفا پیشه بمن عهد وفا بست کون	سوی من آمد از راه شتابان برگشت گفته غیر اثر می دشت ز پیمان برگشت
--	---

گشت افروخته دل ز صحبت ارباب ریا مایل آخو سوی میخانه غرغخوان برگشت	
--	--

آنکه ندید دوست در عرض فدا دانت آنکه باشد از زبان بیگانه حرف جور است کیست بالاتر بلا کش از من خانه خراب بوده ام زان در بون میدی که در پنجه گاه میجو رم سوگند قرآن و خدا باشد گواه از لطف داغ بگرور سینه پیروز دلم را ندم از عشق زلیخا چون سخن آشفت گفت گر نمیکردم وفا یار از جفا باز آمده	وان که دشمن بهم نگیرد جان باشد وان که نبود آشنای گوش فریاد نیست سجده گاه سیل کیس پایی بنیاد نیست پرزبان هم نام بر وزن ننگ صیاد نیست هر روزی با ایشان تعلیم استا و مست است رحمی ای ابر سرشک این قضا داد نیست یوسف مصری غلام خدمت زاد نیست انچه بر من میرو و فی اهلک بیداد نیست
---	--

بست چشم سرمه ساسی از زبان شکوه ام دگر گوی من گره مایل که فریاد نیست	
--	--

دل را از قناعت بوس بویک و لوزانیست در مزاج هستی صفت دانده بر بیان امید با سیران همه محروم رها نیست بر این خلائی که کنی جور سپهر آنگونه دلم پر لود از جوش بدفایت باور چه بود تا ندی نشسته لبان را ویدن نتوان کس رخ شا بد معنی	صد شکر سرمه بارکش طلق بهمان نیست در تخم امیدم اثر نشو و تمان نیست زلف تو دگر صیبت گدادم بلا نیست ایشیخ بهمانا خبر از زجر آن نیست خالی ز برای گله جور لوجا نیست در جاه و قن که چه بجز آب بقا نیست تا صورت آئینه دولت محو صفا نیست
--	--

یعنی دل نشان سیر و ارباب ریاست جز عکس رخ یار و گر جلوه نما نیست	ستان سرطوف حرم و دیر نزارند آئینه بودش جهت از مشق تقویر
<p>مایل دل خود بر جمع خام چه نیست در طینت این سیمران بوی وفا نیست</p>	
<p>به آب تیشه ز فرنا و شویم از جان دست کنون ز کاوش غم میگزیم بدندان دست خودم نمیرسد از ضعف تا گریان دست عجب نباشد از اویر مشق دامان دست زوا من تو شکر کشیدنتوان دست که پیر میگذه را داده ام به دامان دست ز در و در چه در انست بنفشان دست مکن در از گوی پیش اهل حسان دست</p>	<p>رسد به بوسه شیرین نگر ز حرمان دست گره کشتادون بند نقاب دست نداد به دامنش نزد هم دست این از ادب است زد دست برد چون بوده اهم گریان چای بدست خویش زنی بر سرم اگر شمشیر هر ابر برین دیرو شیخ کعبه چه کار به نیل دل و لث فانی تو دست پاچه ز ننه قنا عقلت که مستغنی از جهان سازد</p>
<p>ز بیخود دست که گم کرد دست و پای مایل زد دست گیری او چون کشید دانا دست</p>	
<p>دستم از کار رفت و کار از دست میرود اعشرت بهار از دست میکنم نقد جان نثار از دست گر ز می تیغ آبدار از دست اول ز پهلوی چو اختیار از دست تدی کاش ای نگار از دست کار اهل طلب بر آرا از دست</p>	<p>حیف تارفت دست یار از دست می گلگون بجام کن ساقی روی بنا که رو نمادارم سر ز پایت غیتوان برداشت تا تو رفتی ز چشم من فست خون من از حناست ز کین تر تیغ بر فرق سر گرانان زن</p>

لذت است بجان ناز
مغز خوشتر است
عقل است و جان ناز
بسیج شسته بران
عقل دست خوشتر است
باز صورت

<p>چون دہشتیشہ میگسار از دست میرود همچو آب شار از دست فرصت وقت زنیہار از دست</p>	<p>چعب چشمت از بند دلدار نیست دست از آلودگی بشو کین عمر تا توانی بساز کار دمدہ</p>
--	--

دست بر سر زدن چه کار آید
رفت مایلن می کہ کار از دست

<p>بروز میگدہ زاید برون کہ جامی تو نیست ولی کہ در گرو خواہش جفای تو نیست بفاستان اگر ای بیوفارضای تو نیست کہ ام کشتہ بہامی جانفزای تو نیست دخاکہ در دل سدا داشتای تو نیست کہ نقد جان گرامی گمان فطامی تو نیست</p>	<p>عطای پیر مغان خوشن لی سزای تو نیست بہ پندی بگر کس مباد جانش دگر چراست پیر فلک بر سر جفا کارے تغیر اثر محسوس مسیحا شد مگر برو ز نخستین ندادہ اند ترا بیادگرے بازار سر فروشان بین</p>
---	--

اگر چه یاد شد وقت خود بود مایل
ولی کہ گفت ترا این گمان گرامی تو نیست

<p>جیب ر دست آستین بر دیده است شکوہ ام از طالع خوابیدہ است لب تشیرینی بہم حسپیدہ است باز پہلو و نگہ دزدیدہ است تا کہ بر پایش خنا مالیدہ است بسلیے در خاک خون غلطیدہ است بسکہ گل بز خوشترین بایدہ است آفتاب از سایہ این سبیدہ است</p>	<p>نازد ستم یار و امن چیدہ است روی خود در خواب ہم نمود یار حرف چہ توان زد بوقت آن بون دل ز پہلویم بز دید از نگہ شمع سان افتاد آتش در سرم حال دل در کوچہ قاتل مپرس از قد و مش می نلغبد در قبا تیرگی اختر من بد بلاست</p>
--	---

<p>بسته ام مایل بزلف پار دل دو سودا در سرم سجده است</p>	<p>بیست هلال در شوق نعل ملک آتش است در نه باغ از چهره وجهه منقش است طرف چمن کنار جو با بت گیدنش است آرزوی دلش همین لوبه نعل برش است از غم هر شوق وصلی هم نشان شاکنش است شام در سخن چو تاب بن دل مشغولش است</p>	<p>گر در چشم قند خیر بسکه ز عشوه دلکش است سجده همیشه میکند در خم ز طاق ابروش حور و جنان در چشمه اش مزده و بدرکشی کاش سوار میکند همه تن لب بود هلال خواستہ جان که بر رو گوشت و لکم صبر کن تا چه بلا بیاورد بر سر جان خیال زلف</p>
<p>نی تو بدیده و لب لب شک تر است و آه گرم مایل خسته دل به بین تا چه در آتش است</p>	<p>ولی تبه بهره بود که بصیرت دل نیست به چه عشق نظر کن پدید سائل نیست بد و حسن تو دور در دست هیچ عاقل نیست بیا و قصه ما رو ش چاه بابل نیست بچشمم کم منگ قیس را که جابل نیست ز طوف کعبه و حمانه هیچ حاصل نیست به پهلوی من اندر و گلین کردل نیست ز ناز کی سر تکلیف چون قبائل نیست</p>	<p>بردی شاید معنی نقاب جابل نیست ز جان گذشتن عاشق رساندش کبار بهر که بنیم دیوانه است در شوق بعشق ز بهره جبینان دلاچ بندگی طرف ز فکر هر دو جهان شد خلاص در غم عشق زیارت دل خود کن که جان بیاساید چرا چنین تبه بی بهم میکنی ستم آخر چه سودا گریغ تیغ و کفن روم براد</p>
<p>به آن خدا که قضائش نوشته بروست ز قتل خویش به تیغ تو غم به مایل نیست</p>	<p>راست گویم که درستی و فغان تو نیست کو شکستی که اجهد تو بیجان تو نیست</p>	<p>راست گویم که درستی و فغان تو نیست کو شکستی که اجهد تو بیجان تو نیست</p>

مغز در آتش است
کاش در جگر است
بیا در جگر
بود آتش
سرم در آتش
کعبه در آتش
مردان در آتش
موت در آتش
موت در آتش
موت در آتش

<p>بچه گانه شاد نکرده به نگاه لطف خار خار است بجان آینه زالد جوهر تو بنو اینکه کن جوهر از باب و فنا خزه و اکن بچن زارا اگر شک باشد در سرشت تو خدا و او بود عرض جفا</p>	<p>این دل غم زده شرمنده احسان تو نیست خلش دل به که از نسته خرگان تو نیست کس نگوید که فلک تابع فرمان تو نیست غنچه نیست که دل خسته پیکان تو نیست رفتن راه و فدا در خدا مکان تو نیست</p>
<p>از آن درد بود حسن بیان ای مایل گیسست از قدر شناسان گشتاخوان تو</p>	
<p>لب بوسه ز جانان طمع خامی هست حال من اینکه پریشان شده دلتی آوست هیچ غم نیست زد و ز فلک بنازنگ جلوه اکنون بلب مگر کن ای غیرت ماه و چه دل تنگی و خونین جگر می پیچد پیش نیست یک سخطه دل سودگی کس تا زیت</p>	<p>بچه عقاز دهن نیستان نامی هست دل سیر خم گیسوی سبه فامی هست چون پراز باوه به پیشم خمی جامی هست محمودیدار تو خور قند لب بامی هست کار باغچه دمانی و گل ندایم هست پس مگ است بد دنیا اگر آرامی هست</p>
<p>حضرت پیر معان را چه مریدم مایل من ندانم که چه کفری و چه اسلامی هست</p>	
<p>فرحت بدل سببه اهل صلا شدنی نیست در یادلی اشک زار است فزون تر رخصت ندید ناز کیش از پی قسطن غیر از لب جانان که شود او به کلم بر آب بقا ناز تو از فزوده دلهاست عاشق صفا صورت آینه نسازی</p>	<p>این غنچه تصویر گمی او شدنی نیست این طفل بر اهل نظر ناشدنی نیست دشو است بر حسب نما شدنی نیست کار من از اعجاز میسما شدنی نیست ای خضر کیفیت صها شدنی نیست دل پاک ز آلالیش دنیا شدنی نیست</p>

لطف خورشید به چشم
 از زوال دست چه
 قریب غلبه بر آفتاب
 بدو در راه همسیر
 بسط عطف در سر

مایل زنگاهش نبس جان بسلامت
جلاد ستم همیشه مسیحا شد نه نیست

<p>هلال ابروی اولیک زان بلندتر است اگر چه شان ریاض جهان بلندتر است چه شد اگر سرگردن کشان بلندتر است نفان ناله زارم چنان بلندتر است که دست فیض میان جهان بلندتر است به کبر این که سر آسمان بلندتر است</p>	<p>به رتبه طاق حرم گیان بلندتر است نمیرسد به سر کوسه او بیک پرگاه خبر و به خاک توان شد چو گرد باد آخر زبانگ صورت کد ام امتیاز خواهد کرد عیان بود بر دانا ز پنجه خورشید به عجز خاک کف پاسه یار می بوسد</p>
--	---

کفن جز اطلس گردون نزیدم مایل
دلغ بکیست عاشقان بلندتر است

<p>جلوه آفتاب را دیده شکسته نخواست مهر که بلند همت است کام دل ز فلک نخواست زنگ خاز نازکی آنکه بی کفک نخواست بسیگانه از صف فره یاور می و ملک نخواست خسته نوشن خندا و هریم خرنمک نخواست ناوک جور سچکیده جز دل من ترک نخواست</p>	<p>ز ابد تیره ز روز صیبت از می اگر چنگ کوی است فطرت پست او بود جوگر سلفه پروری بندگی ز خون من خنجه جو دست را نگار ریخته خون عالمی ترک نگاه ز خود تشنه بوسه لبش آب بغداد می نه جست جست ز شست تبارون رست به بلوم رسید</p>
---	---

مایل طبع ناز کم میل به سخت دل نکند
زر گل و سچکیده بد مهر بخوبی از همک نخواست

<p>خوشتر است اینهم ولی اندک فامی باید چاره جوکی ریخ بردن بهرامی باید عرض حال ما سیرن بلا می باید</p>	<p>نیست شایان گویم از ترک جفامی باید بید و ایون در دوشد ترک دو باشد علاج رتبه سرگوشی یار است ای زلف رسا</p>
--	---

ناز ما بر سر خرومی ای شناسی بایدت
بان جان ای ساد دل مشق صفای بایدت
رحم بر حال من ای باد صبا می بایدت

از سینه بختی ندارم تا با پیش دسترس
روشناس آن خود آرا از چو پوست کینه
خاک گشتم در هوای گوشه دامان یار

شکوه جور بتان کفر است در لیش وفا
مایل آخر پاس آداب رضای بایدت

کی بوبهم تو از خواهش فزون طلبی است
بهمین بدیرو حره فرق ندی غمی است
و گرفت چه تو آشد تغییر زین که نبی است
ازین تبسم شیرین او که زیر لبی است
به پیش این نظر خوش اگر چه چشم تلمی است
که زود خشک زبانی از بوسه تشنه است
همیشه رخشان آن بگوگان بی تیزی است
لب شناسی نکایت کن که داد بی است

ز دوست آنچه رسد از عطای بی سبی است
یکبست مومن و کافر بغض پیر مغان
به مجرب جان بخشش او مپی را
بزخم گل نمک افشانند در چمن غنچه
بگویمت تو همچو چشم وحشی است آخر
نواب باشد اگر آب می دس سانی
کسی پیاس و فاداد آب کند تلکے
هر آن جفا که کند یار از وفای کش

از خضر مکت آب بقا کش مایل
که نوشد از وی جان پرورست می غمی است

که ادا هم شیرین صافی که در کمان تو نیست
چه مجزوم عیسی که در لبان تو نیست
که گفت فتنه محشر ز پیران تو نیست
کشش به الفت تاثیر در فغان تو نیست
مطیع بنده و دیرین فرج جان تو نیست
زهی سعادت یوسف و ز زبان تو نیست

دل که خسته ز مهر گمان و ابروان تو نیست
چرا بر کشته بجران شفا نمی سخته
نگاه گرم چرا از غضب تویت کرد
دلا چه شکوه آبجی است از نیامدش
جفای پیر فلک به جهت نمیدانم
ز بوش سخم شدی آب در چو کون

سینه من در سینه تو
بودن

اشاره مقدمه در آنچه غم خوری مایل
همین که برگذشت تو نقد جان تو نیست

در یاب که دل خسته تیغ تو جهان است
بر نکته دران که سخن هست دران است
چون شمع بدل نچه بود لکن زبان است
وز ناز کیش زلف مفردش لکن است
از بسکه جهان از نظران مویمان است
و غمته شمشیر جفا می تو جهان است

بسمل که بجاگ سر کوی تو پیمان است
از غمچه نگونید سخن پیش و مانست
از حال دل سوخته ام باز چه پرس
از خون جهان نیست گراتی سر سوخته
چون ناز نکته می توان دید به چشمش
از داوری روز جزا یاد کن آ حسره

مایل زلف داغ جنون دل به بر من
ضمیمه است که در پرده قانون نمایان است

ز حاملان فلک شور الامان بر سبست
با بستناری احدی نمیتوان بر خاست
بد بهر شور قیامت ز هر کران بر خاست
اگر هر از دل ه شره فشان بر خاست
ز هر طرف بچین شود ببلبلان بر خاست
چو شمع شعله ز خاک هزارشان بر خاست

شب غم از دل میتا جوی نمان بر خاست
نشسته ام صفت نقش بلبلان سر کو
بچیر تر هم که چه خبر دگر ز رفتارت
بجز ز یاد ماند ز سائبان فلک
رسیده ام کفن اهل جنون مبارک با
ز بسکه سوخته بر عشق تو جان مشتاقان

اشاره نیست اذان ترک تو جوان مایل
چنین که بر سر کفن پیر آسمان بر خاست

بخت می ناز و جهان زندگی از سر گرفت
از جیغ خانه خود آه آتش در گرفت
ای خوش ازندی که در و بیوفایان از گرفت

شوق می بالدم که قائل بکف بخبر گرفت
سوخت دل ز آلتها بکف داغ جنون
نیست غیر از بخودی که نیست مستی پدید

بر رم آمو تو نشد در پایان هفتنگ از خیرت است بچم پیر فلک ناسازگار سوخت دل در پهلویم از گرمی دایم جگر	لبکه جوش حشمت من فرج ده بر هر گرفت برود و در عرض ستم مانوی بیدگر گرفت آتش همسایه این کاشانه را هم در گرفت
---	---

شد درفش کاویانی سزنگون مایل ز عم
 خامه ملک سخن بی یاری لشکر گرفت

نیرنگ روزگار ز دوزخ گناه کیست اعیان عیسوی است بر حرف لب که ام قالب است کند به سر چرخ ماه نو بر روی الزرت نمایان خط سیاه تا بوسه زنده به سر پامی نازکت عرض و فایر تو مگر فتم خط ایمن در چشم مهر و هند اثر تو کیست کند	چرخ فلک ز گردش چشم سیاه کیست بادوی سامی بی ادای نگاه کیست روشن بود ز غیرت طرف کلاه کیست این مهر تیره از اثر دود آه کیست از عاشقان بزرگ شاد نگاه کیست بی در به مشق جور نکردن گناه کیست ای سیک باد صبح گو خاک راه کیست
--	--

هر عاشق است حسنه ز پیدا و دلبران
 اما چو مایل این همه حال تباہ کیست

رویف شامه مشلته

از فلک دل چه کجا جوست عبث می خواند که بر سر است خزان من و تو که بستان خدا کنه واقع تو هم زوا من جنت اهل رویت سیکشتم ز خود شنید پیچ گل پاک سینه توان درخت	از دلی فیض زرد دست عبث تا زش گل رنگ بوست عبث تا صبح این لغو گفتا بوست عبث نتوان رفت شمس ز فرست عبث با من آینه رو بر دست عبث چاره گر سعید ز فرست عبث
---	--

عشق
زنجیر

دل آونگ هست همچو دهن
بر سر عتبه این امی بیکش
خواهش بودم از دست عبت
داشتن این تپی بدوست عبت

یار گرم جفاست خود مایل
بر لب تشکوه عدوست عبت

لور کردیدست ظلمت الغشا
رحم نبود در فرازش الامان
الغیاث از روز قرقم الغشا
هر نبود در طبیعت الغشا
میشود بر پا قیامت الغشا
سزنگون افکنده قسمت الغشا
ریخ و حرمان یار حیرت الغشا
از ازل جورست عادت الغشا

هوش کن مایل که در خم چرخ او
نیست جامی راح راحت الغشا

ز باطنی است کین باطنی ربه دان بجفت
به بنیت ابروی قائل شد انقدر باجفت
زبان شیخ لودار در چه مهرزه با ما بجفت
که بهجا بکند حجت و به دریا بجفت
بمن چه مهرزه گویی بر نمود دنیا بجفت
سخن داشت ز یکدیگر گویم با بجفت
که میکنند به یکدیگر سپیش صد ما بجفت
ز غیر ما است بدینه ان این معما بجفت

بر ندمیکه دعا عطر است بجا بجفت
رسید کار به شمشیر شعری همان را
کجا از دست رفتن را در این داشته ایم
سجوش طبع روانست طفل کینک مرا
بچشم غورید من کیش وجود کالعدم است
شنیدن آن لبان بخش حرفی شد رفیع
زبان آهنگ ازین لبر ان کج بجفتم
کسی ز اهل سخن بر مزان دهن کنشوا

امید صلح ازان تند خو عبت مایل

کبری جهت کند از عاشقان شیدا بحث

ردیف کج

سپهر راست نسا زید با کس الان کج
مدام ابروی آن کینه جوست با لمر کج
گنداشت تیر نظر کده چو گمان راج کج
کلمه بسره نهاد آن بت خود آراج کج
چرا چنین نبود گیسو سینه چلیبا کج
که راست سازد بار راست پیمو کج
بود عبث نظر آن نگار رعنا کج
چراست اینهمه رقابتی محابا کج

بود معامله سرکشان به دنبا کج
خمیر راست روی در سرشت کز دست کج
به راست باز کجا صحبت کج آید راست
ز فرط کاهش غمت شد دست بد طلال
به راستی ز در راه افتنی چنان
بد بر سلسله الفتست نهفته
نگاه گرم نه کردم به عارض نازک
چه راستی که پسر و قدش نداد خدا

کجا به پیر فلک اعتبارم مایل
که راست باز نسازد بهیچ جا با کج

ز بحر بار نبود است هیچ بد تر رنج
چو گشت روز نخستین مرا مقدر رنج
وگر ز شاد بخی بود دل زد دیگر رنج
ز دوست آنچه کشیدم دلا برابر رنج
بلی رفیق نه بود دست کس یکس در رنج
که راحت می نرسد زان مگر سر اسر رنج

اگر چه هست بد نیا و بال جان مرنج
وگر ز شادی عالم چه طرفت بر بندم
هزار نگر غم عشق داده اند مسر
کسی کشیده نباشد گبه ز دشمن نیز
رمید صبر ز دل ز بد بلام شب غم
بگیر دو در جهان دل نه بست کارا گام

لبسوی مایل ناستاد رنج کن دست
کش ز بحر تو تا چند جهان مضطر رنج

بنجه هر گمان من شد شاد نه گیسو موج

اشک ز نوین گشت اگر گلگون بهر موج

تا در این دنیا
بدرستی در

تا تو آبی قطره زن پوسته در رو طلب
ز مبره در یاز جوش غیرت آخر آب شد
پاک نتوان کرد غسل زاهد تر دامن
لازم وحدت بر عارف نمود کثرت است
تا برو ملی کا طفل اشک من آب آدست

میکند ایماز در با جنبش ابرو که موج
داوه است اشک روان با داب سنج
کی بود اولایش ساحل شست و شو موج
تا بود در پاروان جبار است چست موج
میکند از چشمم کم مردم نگاهی سوی موج

قطره در او طلب تا بتو آبی

بهر سالک بقراری شد مدارا زندگی
مایل نیست از زبان حال گفت و گوی موج

تا جوش زده غیظ سر شکم بسوی موج
از آشنایان خواه تمسک که بحسرا
آزاد در محیط پر آشوب و مبرکیت
اہل گرم ز خود نبرد بہرہ در جهان
خالی ز زینت ازلی کیست در جهان
سالک رسد بہ منزل مقصود از تلاشش

باز آمد آب رفته ازین رفہ بچو موج
آلودہ دامن ز بردشت نشو موج
گرداب بہت حلقہ طوق گلوس موج
تا بد بکار دامن در یار فوس موج
انگہر وای آب روان داتوس موج
پای طلق کشاد نظر کن برو موج

مایل بچوش آمده تا ابر رشک من
تا موس پیم بباد شد و آب رسو موج

ز دلایف ج

در خوبی سفسش نبود جای سخن بیج
ای پندگران بر رخ او چشم کشاید
بان اہل جہان عاریتی عامہ سستی است
جز نامہ بدی نبود تعسف از موج
ای بلبل شیدا ز چندانای لاکر و روک

جز اینکہ خدا داد کم بیج دامن بیج
از دلکشے حسن پیر سید ز من بیج
زیبا بود غیر کفن پوشش زن بیج
در دیدہ تقوی بود این تو دمن بیج
جز خار و غمی چند ز بینی ہمین بیج

<p>پیش لب لعین تو با قوت یمن صبح سر سبز نگردد سخن سر و سرین صبح هان تا زنی حوت ز تابوتش صبح</p>	<p>باشد بردندان خوش آب گهر لوط گر حرف زندیک صبا از قدر و دوت بر یکسے خود بکشاشم ز عبت</p>
<p>مایل به لب ناطقه زن هر خموشی کز قوط بنهوشین بود قدر سخن صبح</p>	
<p>در دینت ح</p>	
<p>چرا ز جوش جنون جاگ زد که بیان صبح غیش و شب بجز چون نمایان صبح به شوق جلوه دیدار روی چندان صبح کشیده است سر از شرم در گیان صبح چرا به جلوه خورشید هست تا زان صبح سواد زلفت بود شام دور و نمایان صبح که آید از پی شام وصال جانان صبح نیامد شب فرقت سوی بهستان صبح</p>	<p>چون ندارد اگر عشق روی جانان صبح ز روزگار گرفت گردش تا بام کشاد دست دعا باز پنج خورشید بر صفای بنا گوش او سفید نشد فروغ حسن کسی دزد به بدش بدین جهان حسن بتان راست طرفه نیرنگی ز بخت کونه عشاق تیره روز میهن ز بس سیاهی بختم بروی روز آمد</p>
<p>نظر به جلوه خورشید رویش اندازم کجا ز شامت ایام مایل است آن صبح</p>	
<p>آفتابی است که شد در خور و بان صبح صاف آینه حراست ز تاب دم صبح لذت تازه دیدار احت خوب دم صبح را پرو را دیدار آرام شتاب دم صبح نان خورشید بند آن که تاب دم صبح</p>	<p>زاهد اچیت ندانی تو شراب دم صبح از صفا هست به روشن نفسان بطایم مرگ شیرین بود البتة بعد پیکر سک از سینه طلب در سد خنجر و بدت رزق بقدر تو شام اندل</p>

تکلم بودند
عاشق شدن
شبان

شب وصلت به پایان نرسد یارب کاش
رخ نمودی و دلم شد به گاہ مسرور
بخت دل تا کنتم نقل صبوحی نترنم

ماد کرد و گره بند نقاب دم صبح
خوشگوار است به مخمور شراب دم صبح
که نهار است مفر خوردن آب دم صبح

داغ عشق است اگر مفر وزان او را
ہست مایل دل صاف تو جواب دم صبح

شتر بخوارم و دارم بسیر ہوا می قدح
بہار مطرب و عہد شباب شاہد است
به لطف تا شدہ ام آشنا بہ لب دارم
قریب بادہ جنت نمی خورم ز اہد
ز جو محنت سنگدل شکست ایوانے
ہوا سے عہد جوانے اگر ہوس وارد
مرا ز تو قدح نیست با کسی سرو کا
گرفتہ اندر یغان بہ محفل توحید
رسد مہر کہ کنم ہمے کہ بہ جم ز نشاط
ز جام جم کنم ذوق میکشے ز نہار

چو لالہ نیست ہوس از ازل و اسے قدح
ہزار توبہ کنم ز اہد اف اسے قدح
سپاس ساقی و وصف می فتنا سے قدح
ز سپر میکدہ خواہم ہمین عطاسے قدح
گلہ بہ شیشہ دست سہو د پاسے قدح
خضاب ریش کند ز اہد فتنا سے قدح
یخ ستایش بیجانہ تو عا سے قدح
ز کاسہ سر منصور کار جا سے قدح
اگر قد لب ہم سایہ ہما سے قدح
سفال میکدہ کافی بود بر سے قدح

نیر ز داغ تو ان کر پیشکش مایل
بہ می فروش بجز نقد جان بہا سے قدح

پر وہ یکسو کرد تا نمود آن دلدار رخ
کار بگرو از رونی کردند در و آور وہ اند
بوہے رخ آرزو کرد مہ رخ من بر جنت
خاک پایش میکند گل غازہ رخسار چویش

مہر نیمان کہ در دوران شب ناچار رخ
ہست اور اسمی کجاہ کافر و نیند اس رخ
سوی من نہاد و مگر آن پر ز بار رخ
بہا چہ نازک ہست ز مین آن لطافت بار رخ

عاشق کا دل
بیرینہ تجرنا
عاشق کا دل
بیرینہ تجرنا

عاشق کا دل
بیرینہ تجرنا
عاشق کا دل
بیرینہ تجرنا

عاشق کا دل
بیرینہ تجرنا

از کلام موفک فانست روشن این که نصبت
تا نگردی جو حسن به پیشال خود چو من

مشک از قزلب چرین مطلع الواریخ
ای پری سپیکر مین در آینه زهار رخ

از عبادت حرف چهلوان زد که آن عیسی مس
په پیگه کند بسوبه مایل بهار رخ

ز بس هست آن نکار سبب شویخ
مگر خون کسے پامال کردست
فلک گرد زمین گردید و گفت
کنون بهر چنانکه دست و پا زن
ز تو چاکتری دیگر که باشد
ز بس شوخه و از نیست بجای
بر لعل لب با آب و زنگت
به روی نازکت کی میرسد گل

طبعیت شوخ او شوخ و نظر شوخ
بود رنگ خنکی اینقدر شوخ
نباشد کس چو او جامی در شوخ
که خون زن بود زان بنشیند شوخ
بخوبان شوختر استی ز بهر شوخ
بود کی برق خاطر اینقدر شوخ
نباشد زنگ روی لعل تر شوخ
بود بهر چند زنگش سر بس شوخ

بچشم کم مین بیتاے من
بود آن برق و شامیل اگر شوخ

روایت د

کے توان در دوسرا گردن ابر کشید
چشم شوقم بره صید تمناست ہنوز
ہر کہ برداشتہ اسباب تقاضا بردوش
من گداهم و چہ را می کہ دل آزادان
کس ز دشمن کشیدست میان عالم
شام بیل کشیدست نہ پروانہ سحر

آن کہ از میکده عشق و لاجام کشید
ہمہ کس ظایر دولت بتہ دام کشید
باراندوہ باغازو بہ انتخاب ہم کشید
یار در حلقہ کیسوسے سیہ نام کشید
جان من انچہ زدست دن کام کشید
ورغمش آنچہ دل من سحر و شام کشید

کے ہر چہ کہ
سکت

سأغر زهر ز جوش طمع خام کشید	بر که در بزم جهان خواسته شیر نیکامی
جانب خویش دلم از سوی اسلام کشید	سندوی زلف چه دار و بد بطوبی در کفر

مایل از غم ابله تهنیت آمد اینک
بر سر قتل سید رود چه صام کشید

ستم اینست گریختند هم بی آن ناوک قضا بختند شکرت تل اگر ادا بختند جز جگر بیج ناشنا بختند بوس میل طوطیا بختند رحم بر خاکم ارضیا بختند چه کند چون اثر دوا بختند فتنه رفتارش ابریا بختند	آنکه با عاشقان وفا بختند با دلم آنچه کرد فرگانش چه کند گشته اش ز پاس وفا غم عشقش چه سخت خونخوارست بر که خاک ریش کشیده بختیم تا بیا من رسیدنش نتوان چاره در دمن عشق طلیب حشر این طرز از که آموزد
--	--

جز خدا خواهی گنم ز خدا
مایل این بیگانه خدا بختند

دل سودا زده زلف بتاخم داوند از جفا سے فلک خطا ما تخم داوند در دل ز عشق چنین در دو همانم داوند حق نما تخم که چرا چشم دو ما تخم داوند لب پگاه آه هزبان بهر فغانم داوند لیکلا ز مغر دمانش نذنا تخم داوند تاره و جابه و رویر مخا تخم داوند	چون بجز و نهستی آن و جانم داوند دستگاهش چو فروز دیده پی عشق تخم داروی در همه عالم بی او پیدا نیست چون اینخ یار ندیدم بلب بوسه زخم ز بهت رفت کجا تا نفسی راست گنم دشمن نکت سرودند هما اهل سخن مهر با سوده زمین بر پلهای روان
--	---

سودا زده زلف
بتاخم داوند

تا دم گشت گرفتار به بند نفس

خط آزادی از قید جهانم دادند

هم لب با شده حیرت به بیان حسرتش
گر چه مایل به زبان حسن پریانم دادند

در خوابات مغان با دونه نامم دادند
خواهم از دیده گرفتند و سپردند بخت
جان جان روز نخستین لقب او کردند
آب دادند تیغ بگسست چون آزل
در چمن نزار محبت زنی نشود نما
دریم دهر به گیشیم زدن بر باد است
شکوه یار بود کفر محبت جز شک
داد از جورستان پیش خدا خوانم دادند

مردود سیمبی روز حسابم دادند
آنجیم برودن ز من باز نتا بم دادند
در جهان عاشق دل داده خطا بم دادند
لشنه کامی بدل خانه خرابم دادند
آن نهالم که ز خون جگر آبم دادند
فرصت عمر روان بچو حیا بم دادند
چون دل جو کشت زوق عیا بم دادند
که سوا نم شنیدند و جو ابم دادند

اشتب طبع به جولانگری آمد مایل
تا مغان با دونه گلگون بدر کاشم دادند

جان سلامت کجا زان مژه تخم برد
بر سر کین یار رابی سبب آورد و حیف
بموشم خرد و از سرم جلوه خویش بود
رحم بر اهل فانی که کند آن نوجوان
عشق بمضار دل کرد و چو جور انگرس
ناز بر ارباب فخر می رسدم که چه یار

کان گنه شوق چشم دست نیمشیر برد
رحم برون از دلش خوب تقدیر بود
ز آه و فغان بخت به جذب تاثیر برد
کو سبق اندر ستم از فلک پیر برد
عقل سارا عیان از کف تدبیر برد
نام در زبان از سر تخمیر برد

این نخل تازه را خواند جو مایل بزم
دل ز کف ساسان خوبه نثر بر برد

له کاتبه
یا زنده در این
بن در این
سخت

<p>تا ز امید و مژه تیر و کمان ساخته اند سر جور است به عشاق بتان را بکمان مهر و رزان ترانست سر خود و آری شیره جان بهم آینه با آب بست پیش از باب نظر هیچ نشان نیست از و انچه در پرده پنهانست عیانست به دل</p>	<p>چو کیشیان دل عشاق نشان ساخته اند تا چه با همدگر این سنگ گلاان ساخته اند دل و جان بیکش تیغ و نمان ساخته اند لب نوشین تو بی ساخته زبان ساخته اند از دیانت سمنی اهل نیان ساخته اند تا چه اسرار درین پرده نمان ساخته اند</p>
--	--

مراغی که در دنیا
عاشق و عاشق
نقد ۱۲

دیر پانست جهان همچو حساب مایل
این بنا را بر آب روان ساخته اند

<p>ای خوش آن غم که به او شادی عالم نرسد روزگار است که از غصه پیچید بر خوش بخت کوتاه مگر چه معلوم هست بلند سر و دم بگذرد و در غم عشق هست از آینه و جام فزون تر دل تا چه مقدار بسکیرت هم از وحشت</p>	<p>سد مد عیش بیک نوحه ماتم نرسد در سیاهی شب لطف تو به بختم نرسد میزنم بابه سر کلام چو دستم نرسد پر لب زانم سوال انبی هر بیم نرسد که به آن رهز سگند ز ترسد جسم نرسد سایه ام نیز بهر سایه شخضم نرسد</p>
---	--

سر خرومی بچو رود دست دهدان مایل
خون دل گزروه دیده و مادام نرسد

<p>ز چشمم بچکه یک اشک تر بیرون نمی آید چسان آردیم کرد ز در زین بجز ز افزونی کند و دورگی عمر هم به سرعت ولی نبود که از جوش تب تا بیل سوزان گر گردند از بس آرزو با درد دل سنگم</p>	<p>که با هر قطره صد سخت جگر بیرون نمی آید زد و لبتان گاه آن سپهر بیرون نمی آید ز نفع خود یقین دانم هر بیرون نمی آید بجای اشک ز چشمم شتر بیرون نمی آید بجا باشد نفس از سینه که بیرون نمی آید</p>
--	---

<p>ز بس جوش نیایش لبست ره نیز طوطی آمائشای دو عالم را نظر بیرون نمی آید</p>	<p>بسوز و تافنس مایل نیایی معنی روشن که بی غواضی از دریا که بر من نمی آید</p>
<p>هر که اول به سر کوی بتان خو گیرد کیست در معرکه بنیم که نینداخت سپر آبرو سے گل سپر آب بود عریانے کلبه تار من از شمع توان روشن کرد چاره جو خواهد اگر از من گشته نشان ناگزیر است به سودا زده کردن زنجیر</p>	<p>پر محالست که آرام به پس بوی گیرد نمزه گر تیغ بگفت از نگهبان او گیرد خوب رو پرده چه زیباست که بر رو گیرد هر که او کار چراغ از گل شب بو گیرد باید اول که سلسله رخ آمو گیرد به که دل را غم آن حلقه بگیسو گیرد</p>
<p>هر اگر نیست چه غم کز بی یادم نایل کینه کافیت اگر جا بدیل او سپرد</p>	
<p>از تفرقه دیرو حرم پاک بدر زد دشنام بجای دوس دعا هم نشدیم خورشید در حفظ مراتب چه توان کرد جادو چین بزم کسی گرم توان حسنت دیگر سخن برق و پند و شتر از حسنت عشق آمده و سوخت دل صبر خرد را دیوانه عشق چه در کرد شب غم شتر گشت به بیانی دل چشم کشاوران دیوانه عشق است به حسن تو که خورشید سفت است باد سیر بهار چین عشق</p>	<p>زندگی که سحر میکند را حلقه در نزد یارب چه بلا نیست که بر جان افزد باز ذره کوسے تو اگر مهره در زد چون شمع هر آنکس که گل از شعله به سر زد این عمر که با تیغ نیز زور به که ارزد در لوده باروت بهمانا که شهر زد بر سنگ گیسو سر زد و گنه سنگ به سر زد دل برق طپان را همچی نیست که لرزد چون دامن من چاک گریبان سحر زد کز داغ جنون گل کف آورد و بسر زد</p>

مایل دلم از می گشته بجز کباب است
این آب طربت آه چه آتش چه جگر زد

حور و سلی نشتر و خون از رنگ همچون چکبک
آب شد یک سخت و همراه سرشکافن چکبک
صدارم رنگ لطافت استخنی سحرین چکبک
چون عرق در سیر مهتابیخ گلگون چکبک
قطره اشکم اگر بر دامن مامون چکبک
خون شد از حضرت دلم زد دیده هایلین چکبک

آب و رنگ اتحاد عشق نازم چکبک
دل بجای خویش در پهلو نمی پایم چکبک
خانه من گل نشان مدحت بهما کیست
شد دل گل آبت نامش کرد شبنم باغبان
می توان بودن خطوط جاده مامون
تا خناراد سسره بوسه پاسته تو دید

مایل آب و تابان گل و بهمانا دیده است
قطره شبنم شد و خورشید از گردون چکبک

ولی از کوی تو کی جانشق باشد تو خیزد
چه در کان کشته ناز تو بی ارشاد تو خیزد
اگر خیزد همین گگاهی فغان بر یاد تو خیزد
صدای لیت و کم چون از لب استاد تو خیزد
مگر ای پسر گردون از میان بنیاد تو خیزد
چه تاب فتنه همشتر که بی امداد تو خیزد
ز خواب مرگ ای شیرین اگر فراموش تو خیزد
به همشتر هم کجا از کنگرگان فریاد تو خیزد
فغانها از زبان خنجر فولاد تو خیزد
دلا از چارسو شود مبارکباد تو خیزد

قیامت بر قیامت گر چه از بیدار تو خیزد
اگر صد عمر عیسی را بود و در زبان تو خیزد
ز جابر خاستن و شد است این ضعف تو خیزد
دانش را شد آخر قفل ایچده حیرت تو خیزد
فراخ دل نباشد روزی اهل خرد تو خیزد
ندانی هست یا بند خوام قادیال تو خیزد
بقصد انتقام خویش از حسرت و عجب تو خیزد
همه را قتل از تیغ نگاه سمره ساگرد تو خیزد
ز درد بیکسی که ناله ای بیهوش تو خیزد
اگر تیغ دو دم را ندید گردون کاشکی قاتل تو خیزد

نشیند سر بر زانوی سخن فتنه محشر

بچه کباب است
بچه کباب است
بچه کباب است
بچه کباب است

خرام ناز را مایل اگر شمشاد تو خیزد

اضطراب دل افکار بهانست که بود
 تیغ زن عنزۀ نو نخوار بهانست که بود
 مونس جان به شب تار بهانست که بود
 ضبط هر لب اظهار بهانست که بود
 ریغ سودا گل دستار بهانست که بود
 چشم جادوی تو ببار بهانست که بود
 جلوه طلعت دلدار بهانست که بود
 جلوه شعله دلدار بهانست که بود
 عشق را گر می بازار بهانست که بود
 سجده گاه هم در رخسار بهانست که بود

مردم همسرت دیدار بهانست که بود
 خسته شد جان و تن من چون غنچه گل
 بد بنا نیست غم زلف سیه لیک مرا
 جور ما کردی و از پاسن فالیک مرا
 گو خزان آمد و رفت از چمن دشت بهار
 به جز عیبی که لب چه اثر پید کرد
 دورم از قرب دلی پیش من باز خوش خیال
 لن ترا می است جواب ارنی ورنه هنوز
 سر و پیکامه حسن تو شد از آمد خط
 پیشتر زان که بنا می حرم و دیر افتاد

خاک شد گو به هوای تو مگر مایل را
سر پا بوس تو ای یار بهانست که بود

هی غلط گفته ام این پیش از آنست که بود
 دل بجان جلوه گاه عشق بهانست که بود
 سر و من طرز خرام تو آنست که بود
 چشمه فیض غم عشق رد آنست که بود
 کشته تیغ جفایت نه بهانست که بود
 در ته خاک بد انسان نگر آنست که بود
 ادب عشق بجان قتل و بهانست که بود
 خامشی هر لب شوق بی آنست که بود

دل من محو خیال تو بهانست که بود
 در حریم حرم آورد بعد زلف و عظم
 نقش پایینه روی قیامت گردید
 چشم گریان مرا از نظر کم سنگر
 بنظر هم کنی جانب مشتاق نگاه
 انتظار تو بیا شوق از تر محبزه کرد
 تا چسان شکوه بیداد تو آرم بزبان
 سخن از وصف دیانت نتوان زد که بهر

نانه هم این قوت ادراک تو مایل که کنون
پیر گشتی و همان طبع جوانست که بود

بر سرم این بلا کدام آورد
از پی گشتنم پیام آورد
فقطه بائی که آن خرام آورد
مگر از بخت من بوازم آورد
بیکسی تا چه اثر دحام آورد
نتوان شک دین کلام آورد
شکر باری سومی مشام آورد
خرده راحت دوام آورد
اگر آورد بار خام آورد
خطر خساره او بدام آورد
گره ابرو صبح شام آورد

گفته آن زمان مشک قام آورد
ایخو شایبخت من که قاصد با
بر سخ کار تاورد و محشر
این سیاهی ازان لغش نیست
کس نیارست آمدن سترن
دشمن مستی است نیست نما
تکبوت زلف مشک پیر نیم
رهجهاد و زندگی و اجل
نخل امید من بباغ طبع
بودم آزاد از سیاه و سفید
این دل بقرار در کوشش

پوشش بر که خواند اس مایل
نسبت شاه با غلام آورد

متاع نرشد و افسوس آفتاب نداد
به سنبیل از خیم گیسو چه بیج و تاب نداد
فتان که صبر و بجان من خراب نداد
زناکت اذن پی سپر ما بتاب نداد
چو برق قسمت من غیر اخطراب نداد
فلک امان صفت شعر آفتاب نداد

دل آب گشته و ساقی مرا شراب نداد
ز گل به عارف زنگین چه آب و رنگ نبود
چنان که طرح سقم در دوشش به نازل
نویدا من ثنامت به مدد بدگرو ن
کماست فرصت آسایشم که روز اول
ز غامشی بزبان جهان در افتاوم

لقای آن بدارک
بیکس کردن بتر
بمنی خرابی
۱۲
بدر باطن ملک
شیرینک
۱۲

<p>سراز محیط عدم بر کشیدم در ششم خیال بود که آن برق و ش آب بچو آب آید کنم به بخت رسایش نثار پرده چشم بیا بدار می نفسش خداست جان خیزن</p>	<p>نفس به کام زدن دست چون جلاب نداد چلیدن دل مصلط حجال خواب نداد که دیدن رخ او دست بخر نقاب نداد که زخم ز بخت که ناسور گشته آب نداد</p>
--	---

<p>محیط بکسے من چه جوش زدو مایل که کس بر روز سیا هم جز اشک آب نداد</p>	
--	--

<p>با آن که بر خسار تو دیدن نتواند کو پایگه عشق و کجا دسترس عقل از تاب رخت آب شد آینه و لیکن خاکم بسیر جذب الفت که غبارم زان گر به گره شد یگلویم که بهرست پارچه کن ای من بعبادت سوی بسین آرام به بند تو ز سر یافت که یک صید افسانه در دم چه قدر رخ فز است</p>	<p>خورشید ز تو مهر بریدن نتواند بر با هم فلک پشه بریدن نتواند از حیرت حسن تو چلیدن نتواند تا دامن جانانه رسیدن نتواند اشک از غره شمع چلیدن نتواند تا سر و سر از ناز کشیدن نتواند از دام تو صیاد در میدان نتواند یک بهدم غمخور ز شنیدن نتواند</p>
---	--

له روزی ۱۴
مرا بجز ۱۴

<p>مایل به تب عشق ز لبس ضعف تو کشند از دل به لبم آه رسیدن نتواند</p>	
--	--

<p>گل تر نو کرد بهار ابرو هوا باز آمد با منش بطلت نهانست ملی شرم عیان و چون بشکین چه توان بود به جان ملاحظه نظر رحم کجا بست به عشاق یقین رفته بود از بی او مبرزان تا بچو توان</p>	<p>میکشان مزده اثرها بد عابان آمد تا نگوی بند فلان کس ز جفا باز آمد دل دارفته ز کوی تو کجا باز آمد ترک خونریز نگاه تو د خا باز آمد باز آمد همه چون یار به ما باز آمد</p>
---	--

<p>شکر صد شکر که از قید و دعا رستم نیست دندان بدین بوش و جزویست نگهدار مست کسی دید و بهیچانه نشست</p>	<p>در کف سلسله زلف دو تابان آمد طرفه پیرانه سرم عهد صبا باز آمد لقد احمد که زاهد زریا باز آمد</p>
<p>مایل ایام بهارست چه افسرده دس وقت میخوارست و گلگشت فضا باز آمد</p>	
<p>باز دل در کوچه زلف معبر میرو ضعف طالع مین که تا یاجم ربانی از نفس وانغ جور مبعینان و انما یجمر گز دل آرزو دارو که بوسه دست و پای تیغ درن آن نگاه فتنه پیر اید مری می ندانم تا چه بر افلاکبان خواهد گذشت دور از اداب وفا باشد نیارم گفتنش بی محابا بسکه خون بگنایان ریختنش</p>	<p>تا بود سر سالم این سودا کی از سر میرو طاقت پرواز کما گلشن ز شهیه میرو زنگ روی آفتاب روز محشر میرو تا چسان افتان و خیزان از عقب سر میرو چون سخن از گردش این جوی خضر میرو تا نه آتش فشان سوی فلک بر میرو انچه از دست غمش بر جان مضطر میرو بر که بنید و در رهش گوید شکر میرو</p>
<p>دست و پا کم میکنند با این جگر داری قضا گر سخن مایل ازان باز و خوشتر میرو</p>	
<p>این که از پهلوی من عزم بر میدان داد حسرت بوسه گزین از دهن تنگ لانیست بست مشاطه چو آئینه بر بیت حیران در خیال لبست از چشم دل خون نشده ام بست دیوانه عشق تو گل تر چون من کیست مشتاق تماشا که چنین بسبیل من</p>	<p>دل مضطر کجا شوق رسیدن دارد از چه غوغا لب خویش گزیدان دارد جلوه آسین و زاراد لاد و دیدن دارد چون می رسا غریبه بیکمیدان دارد که خورد خون دل و جان درین دارد جان بلب بست و جهان فتنه طلبین دارد</p>

دانه از جوش حلاوت تجری یافته است خوش انگامان پی دیدار نظر دوختند	که خود از ذوق لب خویش بکین دارم سبز گلشن روی تو چو پیدان دارم
---	--

چو نهی گوش برافسانه همچون مایل سرگزشت من دیوانه شنیدن دارم	
---	--

اگر خویش ز گرمی آتش تابیده رانند چمن شد عرصه منتقل از شمشیر نگاه او نیارم کیسر مویج و تابان کس گفتن چنان از حربه شمشیر او شادم که هر نیم سخنی خورده بینان را در و جان سخن نبوی فغانی کوی تا فل گلشن و خجرف گلچین شریک حال عاشق میشود و عشوق هم آخر چمن شد بقیر از غیبت رو به بارشک	ز بیتابی دلم سبب آتش دیده رانند گل ترسبیل و رخسار خون غلطیده رانند پیشان جالی من کیسوی ترولیده رانند دیان خنده با در ترس لب دز دیده رانند دیان تنگ جانان نکته سنجیده رانند بدوش من سر سالم گل ناچیده رانند میان اوز بار کبی تن کابیده رانند گل شبنم زده زخم تک پاشیده رانند
---	--

بسیار بیان دارد
شکل است

چشم من پیش آتش گشتم کنون مایل گر این مشت خاکم سر مه سائیده رانند	
---	--

دل از خم زلف تو بریدن نشناسد از باوه دل افسردگت مان شود کم ماند سپند سه گزارند بر آتش آزادگی از فقر لباسی ند بدوست می کشد بر شیارگی انگه سر از غم بشارت می آید از آن است که از شرق	این مرغ ز دام تو پریدن نشناسد داریم و ماشی که رسیدن نشناسد بیتاب کولم غیر طپیدن نشناسد پهوند تعلق جو بریدن نشناسد چون گردن مینا که خمیدن نشناسد دل خون کند و ناله کشیدن نشناسد
---	---

دل از خم زلف
از طبع نشانی

درودل بچار چه گویم به تو مایل	
----------------------------------	--

حرفیت لیم را که شنیدن نشناسد

بدا حال هریشگر طیب هر بان رنجد
در گشکر جفای او ناپیم هم از ان رنجد
خسکار انداز من از نام صید ناتوان رنجد
نمیرنجیم اگر بی وجه از من یک جهان رنجد
بود از ناکسی که میربان از میمان رنجد
بت دیر انشای زود و شیر بدگان رنجد

ندامت از چه روی بی همه از من دلستان رنجد
ز بی قسمت اگر عرض و فاسا ز من غلط داند
بغیبت گشتن و بستن بفر کس چه در دست این
سباوار بخششی بیا بار آید در میان یار با
اگر تیرش به پهلویا کند جانم نشود خورم
خدایا نشود شن داری ز من بر چند چو چوب

نقد و در سپید
از بخت جلد نوز
نخستین و در بدیگی
زاد

بعرض جور اگر مایل نباشد پیر و خویش
بنگار نوجوان من زیر آسمان رنجد

طواف دیر و حرم را حرام میگویند
کسان ز خوبے دار السلام میگویند
ز سادگی همه اش رام رام میگویند
نه خجرو دست که بخشش عوام میگویند
عبث ز قاصد و خط و پیام میگویند
چه تهنیت نه اسیران دام میگویند

جماعتی که ز ساقی و جام میگویند
ز کوی یار من اورا سلام میگویم
به آن غزال که رم عادت جلی اوست
بود فرق حلاوت نژای ذوق سال
پهیزبانی و بخشش اش بود در شکم
بهار آمده آزادگان گلشن را

نقد و در سپید
از بخت جلد نوز
نخستین و در بدیگی
زاد

به زخم کار سے تیغ نگاه او مایل
خوشا کفیب که کارش تمام میگویند

اسیر حلقه نموسے تو شدت کار اند
که خسته غم عشقت چو دن فگار اند
کزین پیاله سیه مست بهوشیار اند
گداگران درت تا چه مایه دار اند

بسا در فتنے تو کلف دار اند
بیا بطرت چمن رنگ لاله و گل مین
به دور چشم خود از فکر بیخودان بگذر
به دولت و جهان چشم نشان نمی افتد

بجز وصال تو درخواه بچینه مغزان نیست بچشمم که منکرشان خاکساری را	حریص نعمت فردوس خام کارانند درین غبار نهان تا چه شهسوارانند
--	--

مرید پیر معان یکدست مان مایل همه بد پرو حرم از دوی شعارانند
--

تا آب وزنگ حسن تو یادش بیاد داد یکبو ساسم ندادی و دل را ر بوده بیدل نیم که داد و فساحم نداده شادم بغم که فارغم از فکر روزگار این خال پر زخمت نبود کاتب قدر بگذر ز سرکشی که دلا جانست غیرت سده نازم به بخت خویش که در قسمت ازل تا در جهان و گرنه کنم باستان و خا	گل آب وزنگ خود صفت بو بیاد داد ای صفت بر از نیمه بیداد و او داد خواهم بر پیش داوریوم القناد داد عشق تو کام دل همه حسب مراد داد گوئی که نقطه بر خط روشن سواد داد هی بین که شمع از چه سر خود بیاد داد فرماندهی به یار و مر انقب او داد نام خدا که چو تو بنده بیاد داد
--	--

مایل بجز و حائثوان گفت یار اگر از خوبی تند خود بید و شام داد داد

کاش از ادب سرم بر قاتل خمیده باد بارگرا ان بود بجنون بر بدن قبا روز جزا که داد پهل و خاد هستند ترسم که زیر پانسر خار قره خسله از جان گذشت خسته چو تو زودتر دیگر دعای من نبود غیر زین که دل این بو فادلم که بچوئے تو ساختت	خونم سپاس دار از دستش چکیده باد بارے بزنگ پیرین گل دریده باد دستم به دامن تو سنگ رسیده باد گویم و گرنه فریش بر اجه تو دیده باد این مزده ات زد شمن بگوشنیده باد از ناوک تو بسمل در خون طپیده باد شادم ز من رسیده تو آرمیده باد
---	---

از هم جدا بصورت خط بریده باد	قاتل به خنجر تو سر اجز و جزوتن
ما یل بسرزنی چو کس عاقبت عبت دست هوس ز لغت دنیا کشیده باد	
که زخمیه گران زخم دلیم تاب رفو نبرد شوق حرم از جان تو اند سر مو برد زخم دل از گیسوی مشکین تو بود لطفی که بیل بود در یغا که عدو نبرد گاهی به درد شهن و گه بر در او نبرد هم دست به تیغ آن نگه عبده جو نبرد	حرکمان تو ز انسان بگنجش نبرد ذوق سر کوی تو بجدیست که مارا از زخمیه و مرهم و گر امید بهی نیست در داکه شمر روز می هن گشت ز جهانان شب سگار رسانید بجای دل بدطن خنجر به کف آمد مژه او چه توان کرد
دل خواست ز بد خوئی او شکوه کند سر ما یل ز خودم جلوه آن روی نکو نبرد	
که با این دیشنی باز بس شادگی دارد که عاشق عادت خود از آزادگی دارد به قتل یگنا یان یار اگر آادگی دارد ز بند خواهش دنیا و دین آزادی دارد چو محراب حرم هر کوسر افتادگی دارد قضا با چشم هایش نسبت بهزادگی دارد	نگار من چه شوخی مانان در سادگی دارد بحسن در با خویش خبان را چه ناز است غشیتن لازم آمد این که ترغیش زخم خود را بنازم بمت آن زندشاد باز که مستی خوشا اوج تو اضع سیره گاه عالمی کرد اگر آب بقا همیشه گی دارد به بهایش
بروی با صفائی او چه تاب نیزه ما یل که این بی آبرو دعوی خود از سادگی دارد	
شیخ صفا بنده عشق بت ترسان شود آشنا چون قطره بادریا شود دریا شود	حسن اگر سرگرم کافر اجرامی باشد جز در محویت از کل کامیاب برسد

لغات در حد
باید که با خود
بسیار که نشود

که ببردن زخم
بسیار از خشم
از خون گشاید

عاشق در
توقفتند

عاشق در

عاشق در
دیشنی

<p>جلوه کیناست هر جا چشم اگر دنیا شود آینده گر پیش رویش طوطی گویا شود تا هر ایک گونه باو نسبت پیدا شود طایر ضنون دم فکر سخن غنقا شود</p>	<p>از دوری های دیر و فائقه باید گذشت نیست از اعجاز من به مثال بار دو دشمنی باز دوست میخواهم تکلف بر من چون ز نغم حرفی به توصیف همان تنگ او</p>
--	--

	<p>باده نونشان را بود خون خوردش مایل حلال فی المثل اگر محتسب از سر کشی دنیا شود</p>	
--	---	--

<p>پنجه و حشمت سر زنجیر از پامی کشد وای بیماری که منت از سیجانی کشد بان دلم سودای آن نلف علیا می کشد بسکه در شوق لبش خمیازه هارامی کشد دانه و دام خودم تا زم که عنقामी کشد تلخی صندریع از اعجاز طبعی می کشد</p>	<p>نوبهار آمد دل از زندان به صحرامی کشد بر نتابم بار احسان از برای زندگی این سر اطلال من باز زنجیر پایره به نیست ساعری را نباید لب بهم در بزم صیث دل میان سینه چاک است محو آن دهن گشته لبهای روح افزای او در کام چنان</p>
---	---

	<p>ساتان آسمان ترسم که خاکستر شود آه آتشبار مایل سر ببالا می کشد</p>	
--	--	--

<p>دل از کشتن ذوق شرابم بدر آورد دل از گر و بند نفا تا بم بدر آورد در بحر جهان سر چو جیا بم بدر آورد کز شهر دل خانه حسد ابم بدر آورد یعنی زخم دانه و آ بم بدر آورد جان از گر و لطف و عتابم بدر آورد متاب زخشا ز تنب تا بم کدر آورد</p>	<p>تا زم به نگاهش که ز تابم بدر آورد بکشد و رخ و باد به من خورد بخلوت از من ج فنا بچ کشیدش ته شمشیر عوشباش بجز او می مجنون تزلزل بود ضنا داسیر قسم کرد و گرم کرد شادم ز دل زار که شد محور ضناش سوز دلم از جلوه جانانه فرود شد</p>
--	---

ساقی ز خط جام می ام خط امان داد	یعنی زخم روز حسابم بدر آورد
تا سر زگر بیان به جوایم بدر آورد	مایلی رنگ کردن بی حاشنه شمشیر
از سادگی و شوخی انداز نداند پرواز کبوتر نشناختم بدم بازی صدید دل عاشق چه دهنیادنگه گیت محرم نبود از اثر چشم و لب خویش از دلدهی و دلبری پیش مایع خبر نیست بر راستی عاشق غمخوار نه بیت	مستوقه من خون ز حجاباز نداند گوسه که سبب نژادم پرواز نداند چون نام خدا صوفیه و شهباز نداند یعنی صفت جادو دعا عجز نداند انداز نباز و روش ناز نداند پرواز کج آینه غمناز نداند
مایلی بچه رو کام از ان ساژ توان جست کو در سخن اسب ام ز آغاز نداند	
چون گل از دست جنون جز چاک در دهن نماند بسکه در کار اسپران نوزاد سر لب از سیر بختی چه کار برق آمد حاصلم تا چسان کردن شب تار جدای رهبر شمع همان سزایا از سوختن نقش سوخته تا درین جنگاه شد دل نشنا با صلح کل	بخیه که بهر فوجی یک سر سوزن نماند در همان جز خانه زنجیر هیچ آهن نماند غیر خاک سترم ایگدانه در خرمن نماند در چراغ زندگی اکنون هر از غن نماند صورت فالوس از من غیر سپهر نماند بر که دریم دوست دیدیم هیچک دشمن نماند
مستی عهد شبا با کنون بی مایل تیغ آن قدح بگست آن ساقی بزم من نماند	
بر سرم بسکه ز افلاک بلا با بارو آتش داغ جگر حیف نه نشست فرو	ساختم تر نه شود که همه صبا بارو گره عمر گیت که از دیده و دریا بارو

این شعر در کتاب
 گلستان
 در باب
 ...

<p>آب گوهر اگر از عالم بالا بارود ژاله ناکه به سر کشت تنها بارود چون نه خوننا به ز چشم من شیدا بارود تا قیامت به زمین عنبر را بارود</p>	<p>تا رسد بر سر من خاک مذلت گردد حاصل خویش چه گویم که نیفتد گر برق دسترس تا کف پایش بجا و ای نصیب بوی زلفش بهوایم چه اگر بر سیاه</p>
<p>وصف آن گوهر دندان چو نویسم مایل از فلک در صله اش بولوی لالا بارود</p>	
<p>غم تو آرد و شاد می بهار مخان آورد بهجوم رنج فراق تو اش بجان آورد بلا طلب طوفان مصر کاروان آورد بر تو ام دل مضطر کشان کشان آورد برات زرق بهامشت آتوان آورد فرو به گردن من تیغ زلفشان آورد</p>	<p>ز جوهری بهم گردون خط امان آورد بیا که بے تو دل زار راست نیست فدای عشق زینجا شویم که یوسف را به بند چاره گران شمه گوشه بوش نکرد ذلیل کرد فلک مهر که داد عزت داد به سیاه کشتی چیره دست شد قاتل</p>
<p>یکی بیست و یک مایل حزین رحمت که رو بسوی تو از ترک دو جهان آورد</p>	
<p>ز خضر جرحه آب بقا نمی خواهد بفرق سایه بال بهای نمی خواهد بدست سبزه خاک شفا نمی خواهد کسی بدشت حیوان رهنمای نمی خواهد ولی که آینه آسا صفا نمی خواهد که جز غبار رست طویلی نمی خواهد که در جهان ز خدا جز خدا نمی خواهد</p>	<p>دل به درد خوش است و دوامی نخواهد بدوش مهر که قناعت زد دست بست گرم کسی که ساقیش آب نشاط ریخت بجام رسیده منزل عشق آنکه ملذذ روز خود بیا که با تو با ریخت جلوه که تواند دید دم نخست کسی بهره یافت از سبیش غلام بهمت آن پاکباز صاف دلم</p>

لله در کاتب
 در وقت شب
 در وقت روز
 در وقت صبح
 در وقت عصر

دلیم اسپرغم روزگار نتوان شد
برای از خم زلف و دمانے خواهد

اگر وفای کنی شکوه عیبت خود دانے
که مایل از تو بغیر از جفا نمانے خواهد

چه بد بلاست شب غم سحر نمانے گردد
ز عشق جور و جفا پار بر نمانے گردد
به کام دل فلک کینه در نمانے گردد
چه فتنه باست که برگرد نمانے گردد
دعای نیم شبی را اثر نمانے گردد
که ام شب که مر خون جگر نمانے گردد

سیاه روزے طالع بر سبکے گردد
ادامی حق و فایمیش ازین چه خواهد بود
به تیره اختسے من بین ستاره شناس
به گردش نگه سحر کار او نازم
گاهی به نیم نگه سوے من غمی بیند
که ام روز که دل خسته نیت از غم بجز

گر سحر نمانے
مادر از قوت آن
فکر را

هزار ناله خار افکن کنم مایل
ولی چه سود که او را خبر نمانے گردد

چین برابر و بس زلف سخن میگوید
گر به او کس ز وفاداری من میگوید
تقو هست آنچه که آن عهد شکن میگوید
کی بدین حسن ادا غچه سخن میگوید
گر کسی پیش من از دار و رسن میگوید
دانم از کوچی آن رشک چمن میگوید
هر کسے حرفے از آن تنگ من میگوید
گر جهان از ستم خرچ کن میگوید

چون نسیم سحر از مشک خنجر میگوید
میکند عرض جفا بیشتر ابوامی نصیب
و عده اش هست قرین تر بیک است از زلفش
نسبت تنگدانیش بود حرف فاطم
من حدیث قد و گیسوے کسی میگویم
میزند حرف گراز خوبی جنت و اعظ
خنده بر سحر پیش ز نند اهل سخن
گویم از گردش آن چشم بود ز سحر

سینه آنگاه
سخن

همه گویند اگر قصه چاه مایل
مایل افسانه از آن چاه ذقن میگوید

مادران اوست
از دست سخن است
فکر است

جمله ترک نکاهش نگرید
 سبکشد اهل وفار اجماع
 خیل خوبان بر کابش پویان
 پستی خوبی همه هاله نشین
 نیست در پهلوی عالم یکدل
 کرد قالب ثوی از رنگ اهل
 هر تاننده چنانچه سحر است
 شوق بالویس میر سپید از من

وز قره جمع سپاهش نگرید
 ستم خواه محو آهش نگرید
 شهسوار است به جایش نگرید
 بر رخ و خط سپاهش نگرید
 کشش زلف دو تایش نگرید
 بر سر و طرف کلاهش نگرید
 ای عجب روی چو آهش نگرید
 مشت خاکی سر آهش نگرید

سخن از سوختن مایل صیبت
 دوستان شعله آهش نگرید

خون من در کف پایش نگرید
 کار و ابست چسان بکشاید
 مثل من آینه هم حیر است
 جمله نیزنگ فسون و جادوست
 آری بنظر و دم عیسه چه بود
 لب بندید ز کیفیت من
 مافر و کرده سر او تیغ بکف
 میر و داز سر کولیش عاشق

خوش نگار است خنایش نگرید
 گره بند قبايش نگرید
 تاب رخسار صفایش نگرید
 گردش چشم وادایش نگرید
 دو لب روح فزایش نگرید
 نگه بوشرایش نگرید
 عجز عشاق و جفايش نگرید
 رفتن روبره قفايش نگرید

خاک شد مایل دور کولیش ماند
 دوستان عرض دفايش نگرید

برز با نهماست که او را دهنی ساخته اند
 لیک جز نام نشان کو سخن ساخته اند

نماز زینت است
و در آن
۱۱

نماز در دیده
نماز است
نماز بود
نماز است
۱۲

نماز در دیده
نماز است
نماز بود
نماز است
نماز بود
نماز است
۱۳

نماز
نماز
نماز

نماز
نماز

بوصل زینت بجز آن چه نخواست
نذار در آینه در دیده آسب
بجان کجایی مسیحا داشت شهرت
بنا کام از غم دنیا و دین است

گره آواز من اندر گلو شد
به آن نورشید عارض ز پرورش
پر گفتار جانان دم بنوش
در آزادی مهر آنکس کا جوشد

من و جوهر و ستم الواسه مایل
و فاسه مهر او زمان عدو شد

کسی چه بهره ز کسب کمال بردارد
سواد خط شده آمد بروا گنه نیست
خیال زلف و رخ یار عمر است که دل
کس ز غمگشته دل شکفته رو نبود
کسی چه باز عشق سهی قدان بندد
گداز او سخن آرازی است آن بشدار

به بین که داغ به دل ز جبر و فقر دارد
که دو دآه برشته دلان افردارد
ز روز تا شب و از شام تا سحر دارد
مگر بزرگ گل آنکس که گشت زرد دارد
نهال سر و ندیدم گسسته شمر دارد
چون به عشق کجا بوالهوس مگردارد

سیر سبب بلا اینکه مایل است مگر
هواست زلف سیاه کسی به سر دارد

قدم از ناز اگر آن دلیر جلاک بردارد
حیات جاودان گردد سر سوخته دام گرد
هلال ز کم نشان بر صومعه گردون کشد
گل خورشید تابان داغ چون شمع سوگرد
بلا ممل خورده عشق خط سبزم نمیدانم
دل حیران شود آینه وار صورت معنی

شود بر پا قیامت فتنه سر ز خاک بردارد
به قتل من اگر شمشیر آن بر خاک بردارد
که نقل ز بیت ابروی بتیاب بردارد
اگر آن گل نقاب زده است آینه بردارد
لب کاجی که با منت تریاک بردارد
حجاب غفلت از زه دیده آردا که بردارد

حباب قلزم اشک روان گردون توان بود

چو مایل آستین از وید کا تنگ بر دارد

شب ماه گریانی شب تار خواهی آمد
به امید آن که روزی به کنار خواهی آمد
به سمت برق جولان تو سوار خواهی آمد
دگر تداختم ای جان بچه کار خواهی آمد
دختم که آخر ای مرگ یک باز خواهی آمد
به گمان آن که گاهی به بنار خواهی آمد

با سید و ملاه شهر دم که تو یار خواهی آمد
ز حراد هر چه عالم یک سر کناره کردم
سروا منتت تعبیرم نتوان رسید پیات
در باسی عز و جنانان نه اگر نثار سازم
منتت بجان گر آئی اشب به بجز آن مه
اینک بشکر مقدم جان میدهم ز شادی

به نواسه طوطی بند آبنگ بر کشید
مایل ز نغمه سخنان به شمار خواهی آمد

ننگ از نام بهار چنم می آید
گر به بر بخت بد خویشتم می آید
بکیسه است و خیال گفتنم می آید
چون به گوش ز لب رنگین سخنم می آید
جان به بونی می گلگون به تم می آید
یا دعیش مست اندر وطنم می آید

بسکه یاد از چمن بوئی منم می آید
این غم فرقت داین سختی جان در نصیب
گوشه دامن قاتل بگفت آید ای کاش
چشم از رشک چه خونها که میگردید زار
فلقل تیشته همانا دم عیسی بود دست
بکیسی بود خود از سر زنتش بندگران

جان بهد ملخه عم داد و بشیرین ز رسید
گر به مایل به سر کو بکنم می آید

خوش باش کان زدوست فادش تو بود
آن دست کاشنا بسروا من تو بود
این رهت ما نبود مگر رهزن تو بود
ز آنرو که آن نشان سم تو سن تو بود

ایدل هر آن جفا که به جان تن تو بود
بهینات این زمان بسره خویش میترنم
از عقل رفت مایه آسودگی بسباد
باشد لاله عید بفرخندگی سم

فانوس شمع قد تو سپهر این تو بود داغ جنون عشق گل گلشن تو بود	پر دانه من از لطف شوق وصال خوت جاد او بر سر ایل نظر تاریخ تو دید
--	---

تیغ زبان کشیدی و حاسد سپهر فلک شد مایل بزخم خود مگر او همفن تو بود	مرا و مغلوب شدن
---	-----------------

کاروان بختواست یوسف را به بازار آورد محل یلی بسوسه قفس ناچار آورد جوش تاثیر آب و رنگی بر رخ کار آورد فهر لب حیرت شود گر رویه گفتار آورد تا چه سان مکل تمنا گل کند بار آورد در بهانی ساعری پیش خمار آورد	رواگر عشق رسا سوسه خریدار آورد جذبۀ تاثیر اگر گردد عنانکش سار بان خون لیل بر کف قاتل خنابند و اگر از صفات ذات حسن آن کسبت تار ازین می فتد برق بلا و تراله آنت بهسم همت آن باده کش نازم که دستار قبا
--	--

کرده باد صبح دانه مایل احسان بهشت بوی گرا از گلستان کوی دلدار آورد	مرا از احسان فتم
---	------------------

برید شپه او در قفس ازان صیاد که الوداع بگویم به حمد مان صیاد بسوسه واهم تو آیدون جوان صیاد حراست کنج قفس به ز آشیان صیاد به آتشین نغمه نغمه اینان جوان صیاد ترانه سخن من گفت زخم جان صیاد رواد ارا سیکر بلبان صیاد کسبت صید به بند ز شادمان صیاد	ز صید خویش ز لب سبت یگان صیاد نداد فر صتم ایوب سبک گیسو تو سجده حلقه بود جذب نقش جب که شکار ز چیره دستی بگلچین دیم جزان رستم اگر نه پاس و فایت کنم قفس سوزم ترا اسپر من به بگینه بنود عنرض دم از گل گل شد پای شان زنجیر به کینه های عیان تا چه لطفهاست نهان
---	--

اسیری نتوان کرد مایل آن عشقاست	
--------------------------------	--

بروی دام بهم دانه گوفشان صیاد

بزون زد دام رود کی تویم چنان صیاد
پنی هم اینکد کنه ناله با پنج نفس
زد دام در قفسم کرد بان پر شکست
برون چون ناله خود رفتی ز بند قفس
به تیرت زبال هم مگر با
چسان پذیروم از بند تو که جذب عشوق
پنهان شور قیامت بسا نکرده سنوز
من آن شکار و قاپشده ام که بعد از هر گ

که خلق صید بود هر گ ناگهان صیاد
بیا دم آمده گلبنانک بوستان صیاد
ز سنگگیر جور تو الا مان صیاد
اگر زبانه تومی بود در میان صیاد
زهی سعادت من که نشد نشان صیاد
بسوسه دام تو وارد نشان کشان صیاد
چرا بود زمن زار هر گ ان صیاد
برون زد دام تو رفتن نمی توان صیاد

کافران
نوشته شده
تعبیر
در بیان زود
سخت و محاسن
بکس است

در بیخ از تو بیک جان چرا کند مایل
فداسه تبر کند صد هزار جان صیاد

بیا بیا که دلم آرزو همسین دارد
سوخست خانه چلتم حسود بد بین را
به تیره اختی عا شوق است طوعه بهشت
چسان بر تو کن عرض خود غایبها
ز بوسه لب او هر گشته شیرین کام
هر ان جفا که کند بر من از فریب عدوت

نثار پاسه ترا جان در ستمن دارد
دلچسپه داغ نه از آه آتشین دارد
که دل قهر نیست خال عنبرین دارد
که داغ بند گیت ماه بر حسین دارد
چه زهر خند نه بر نشان انگبین دارد
وگر نه خود به وفا داریم بعشین دارد

به مایل از غم دنیا و دین چه می پرسی
که او به عشق نه آن دارد و نه این دارد

نه از غم تو همین بلبل چمن سوزد
به آب آتشک روان سایبان چرخ تراست

که گل بزرگ گل شمع انجمن سوزد
وگر نه از آفر آه شعلد زن سوزد

برنگ شمع که سوزد به پرده فالوس
ندید حال ته چشم پارناور نه
چو آتشی که بسوزد میان خاستر
عیان بود اثر عشق آتشین رویان

تخم زتاب و تب عشق در کفن سوزد
سیند گشته دل آهوی هستن سوزد
ز سوز عشق تو ام استخوان تن سوزد
که گل چو شمع به خاک هزار من سوزد

شب غم اینکه کشم آه آتشین مایل
بعید نیست مرا کرب و دهن سوزد

برخ آن مهر و ش گیسو پریشان کرده می آید
سی مالدیه لب گلزنگ از پان کرده می آید
دل فسرده بر بوی صبادار کشید تنها
و عاراد سترش شد تا بدمان قبول اینک
ز حال سوزش دل بنویسم نامه بر او را
نقاب رسوا دشان زب کیسو کرده میدنم

سحر اندر سواد شب نمایان کرده می آید
پی شب خون دل صد رنگسا مان کرده می آید
که طوفان گلزمین کوی جانان کرده می آید
که قاتل بر سرم شمشیر عریان کرده می آید
طلسم است این به سحر غلطیها کرده می آید
از انجم بر جبین خوی ماه تابان کرده می آید

به کردون میکشد سر آه میتابانه ام مایل
که استقبال او را برقی جولان کرده می آید

چرا خورشید از خاور سحر که بار می بندد
تواند کرد کار من تمام از جنبش ابرو
بوصفش حرف نتوان زده نموشی خوش بهر دارد
یقین دانم که پدیت زلف پر چین ای بت کافر
نبا شد خانه ام محتاج سیلاب درگاه کون
بقای حسن جانان را خط عارض حصار آمد

مگر احرام طوف کوی آن دلدار می بندد
چرا بر قتل من شمشیر آن خوشخوار می بندد
زبان عیب جو بیان را دم گفتار می بندد
شنیدم کتون شیخ زمان ز نثار می بندد
سر شکم آب پر بنیاد میردیوار می بندد
چمن پیر برای حفظ گلش خار می بندد

بدلهای پریشان تاد بدست مایل

لعل کسین
لوکستان ر
نقش
تلاش بر کسین
در خطه قاد
بود است
۱۱۲

ادگر آن شوخ مگرش جعد عنبر بار می بندد

گر چه قاتل خون مشتاقان ز رو کینه کرد
صورت مگر خودش شد و خاف با در
بر جگر داریش می میرم که اندر قلنگاه
بهر گردون از حساب انجم افزون تر شمرد
شیخ سنجیدی هر چه نتوانست شیخ عهد من
فرق بهم در قیدی دنیا و دین نبود جز این
جالوتان دادن به پهلوی جگر مانند دل
زخم زد تیغ نگاشش بخیه جوهر گواه
این تداع سجده ز اید سیاه می کنند

چشم مار و شن و فای نوازش دیرینه کرد
شگت زیر تیش کار جلوه آینه کرد
خنجر بیداد قاتل را سپر از سینه کرد
دانه های سینه افکار چون تخمینه کرد
آن به دستار بزرگ و جامه پشمینه کرد
طوق آن کرد آینه طوق این زینت کرد
سینه دزدید آن چرا اکنون تیرش سینه کرد
صفه آینه گر چه کار چاره آینه کرد
بسکه زد سر بر زمین آخر جنیش پدید کرد

بهر سخن نقد روان در کسسه لطف تو هست
خامشی مایل بیاید قفل این گنجینه کرد

روایت دال محبسه

هر چند هست شهید و شکر در جهان لذیذ
ز انسان که خوشگوار بود آب تیغ از
سیب ذوقن به است از دنیای دیده ام
عاشق به نقد جان ز ته دل سببی خرد
شیرین کلامی دم عیسی ز بانزد است
هر چند آب خفته بود جان نقر او لے

آنانه بچو بو سبه شیرین لبان لذیذ
آب بقا کجاست پی عاشقان لذیذ
گوید جهان شنیده به سبب جان لذیذ
باشد ز بسکه زهر جهای بتان لذیذ
و شام تلخ است فزون از آن لذیذ
بنود چو بو سبه بت شیرین دهان لذیذ

مایل به بان خشک قناعت بسازد بس
در خلق نغمتی نبود انجمن لذیذ

لے دلری جوت
۱۲
عکای آن سارینگان
۱۳
عکای سبک و سوز
۱۴
سین دایره سنج
۱۵
تیر با نده
۱۶
عکای و قسم نم
۱۷
عکای تنان خورشید
۱۸
کربا و جوت از کت
کاد بر دست با دم
۱۹
بیا شد ۲۰

چون نگارے بمن زازنگار کاغذ
بوسد دست ازان صر فہ تجر خط است
حیف گاہے نہ فرستاد جواب خط من
خارج از ضبط مروانی کشش شوق آمد
تا تو شتم صفت گیسوی سپیدان ترا
قد بالاکے ترا وصف توان کردم
تا چسان نامہ نویسم کہ بطنیانی انگ
سطر ہا سلسلہ موج و دوا گر گرداب

از زبان پند

ہست نایاب تر از شہیر عبقا کاغذ
رنگ در زد دل دیا طلب ہا کاغذ
کاغذ ز رشده پیش تو ہمانا کاغذ
می پردہ چو کبوتر بہ ثمت کاغذ
میخورد پیچ ہم چون خط ترسا کاغذ
گر بود از ورق شجر طوبی کاغذ
تر سلیم نیکہ برداب مسدا کاغذ
تختہ آب روان است سرایا کاغذ

وصف رویش بزبان قلم آمد مایل
تختہ آئینہ آید بنظر ہا کاغذ

ردیف

حالی می نالدا ز جور و جھالیش زار زار
آن کہ ایش از اسیران و فانا جان برد
دست بر پونجہ وحشت نمیدانم چہ است
این تکلف ہا می رسمی تا صبح از زانی ترا
در میان سینه شد تا نفس نشتر فروش
مقتل بادل گفت عشق چشمم مخموش مکن
تا تو ان عشق را از بسکہ طاق شد
سداش موج آب شب شود در وصل کاش

جز دل آزاری ندارد آن بت مکار کا
شد کند جانستان زلف و قد و دل زرد آ
نیست بائی بہ نام از جاہ و دستار نار
عاشقان را رنگ ان نام است ہم از عار کا
تا چہ دارد دلک فرکان تو در دل خار خار
لیک بدست است تو گشت با بشیار بار
می نہ جنبد دیگر از جاہی چکہ دیوار وار
چون شب ہجران سحاب چشم دریا بار بار

گر فراغ دل ہوس داری و کیفی آرزوست
رو سوئی میخانہ ہا مایل نہ گفتیم بار بار

<p>ناز بلبیل چه بود بر گل و ایام بهار همه تن گوش شد از شوق شنیدن گل تر بلبیلان نغمه سر و دندبه شکر مقدم فرصت و وقت نگه دار و بیاسا غرکش هر دم از سنبل زلف و گل خسار کس پی گلگشت خوامان به چمن می آید دامن و جیب بزرگ گل تر چاک ز بند بذل رحمت همه ماست نه زاید پی خاص</p>	<p>می نماند که بزان است با نسجام بهار در چمن بیک صبا بچو پیغام بهار زر گل یافت بوجه صلح الغام بهار ساز موج می گلگون به چمن و ام بهار می در آید بنگاهیم سحر و شام بهار بو که بر باد در دنگ گل و نام بهار بر سر امی اهل جنون آمده ایام بهار بر گل و خار نه بینی گرم عام بهار</p>
<p>گر زخم حوت ز رنگینی طبعست مایل گل تر حیست که از دل رو و آرام بهار</p>	
<p>تا دیده است این مژه اشکبار تر جانی که پانهی سر خود را کف مندا تا در کند حلقه زلفش فتاوه است امی بخشین ز شام غم من و گرمی بر ضعف من نظر کن و بر ناز کی مناز در کام جان عداوت لعل شکر نشان شمشیر برق و تیغ قضا جز فسان نیست نازم با نیاز دیار بسنوز عشق</p>	<p>ز دجوش غیبی تر که شد ابر بهار تر دیگر که بوده است زمین جان نثار تر از شانه ز تو هست دل من فکار تر روز سیاهم از شب گو راست تار تر باشد تنم ز موی میان تو تار تر از شیر و شهد غلب بود خوشگوار تر باشد نگاه تیر تو زان آبدار تر دیوانه به ازان که بود هوشیار تر</p>
<p>مایل ز لطف خوش نفسی های من پر سر از زلف یار هست دم مشکبار تر</p>	
<p>گر چه باشد بجهان شیرین تر</p>	<p>پوسه های دهنست است ازان شیرین تر</p>

<p>چشمه شیر بزباد بود و لاش گوار نشانه گمان شهادت چه کنند آب بقا حرف تلخی که بر آید ز زبانت هر عتاب لذت بوسه آن نیدب نغزان درگ است بسکه شد قسط سخن فهم ز اساک فلک</p>	<p>آب تیغ است بر باد که نشان شیرین تر آب شمشیر تو باشد بر شان شیرین تر هست از جمله ادای تلخی آن شیرین تر ز باد نیست از و بیب بجان شیرین تر آب من شور بود ایتمک نان شیرین تر</p>
---	---

اگر شما مایل از دو آئینه تمنا داد است
 بسکه شیرین سخن است بیان شیرین تر

<p>ای صبا بوی بهشت جان زار من بیار موسم گل است ساقی باده گلگون بده جذب نشویم را از هر چه بخش ای پیروزک از سر کولیش مده بر باد ای باد صبا باری ای اشک روان تاثیر پیدا کن بر جویا هر سر مدگی وزم نظر جان ای صبا</p>	<p>نغمه از مشک چین زلف یار من بیار آب وزنگ تازه تر بروی کار من بیار یعنی آن آرام جان را در کنار من بیار جان خدارا رخم بر پشت غبار من بیار باز آب رفته پر او در جویا من بیار خاک پای من یار چشم زار من بیار</p>
--	---

در تمنا میدهم جان مایل اینک گوشه
 بر سر نقش از نیاید بر مزار من بیار

<p>دلا که گفت سوی سر و پامن سنگ تو برد از نئے زلف سپه چه صحنه نازی بسان مهره شطرنج صلح نشان کین است اگر ز بار جهان آرزو بسکدوشی است فتاده اند چه دلها می خسته بر سر هم ز تاب جلوه روی که آب شد آخر</p>	<p>به قامت رخ آن غیرت چمن بنگ گوی به تیر گئی روت ز گار من بنگ بوضع الفت یا ان هموطن بنگ ز سر فرو بنه و راه را بزن بنگ دمی بگویی خود بشوخ تیغ بزن بنگ بیک نظر طفت شمع انجمن بنگ</p>
---	---

بجز ربا نبود در نهادشان مایل
بقور بر عقل شیخ و بر مین بسنگ

دگشا شست از غلدرین جای دگر
لاله آسامیز نم ساغر مدام از خون دل
جواهری شد دیده حیران بیزم آیا بود
میژند آسنت کارم خفتش ابر و حمام
حال بیستان بخود را چشم کم بسین
سیدی عرض وفا میم را مگر نغمه البدل
خوش نیفتد بپوش می باید بیدار دل گشت
و اقی نو عشق بهم دار و بهر کج نیاز
رو می خود از صورت آینه در هم بکشد
در کین مرغ دست آموز دنیا نیستیم
لطف نبود ساز کا طبع او اکنون گشت
از صفای گلشن باز و نواکت بر حفاست

لیک چیز کوشش مرا نبود متناسی دگر
ریخت ساقی باوه در جامم نیاسی دگر
گروش چشم ترا در پرده ایماستی دگر
میزنی هر دم به قتل من جراسی دگر
ز ابد ایجا بود بوی دگر باستی دگر
اینکه داری از پی بهم فکر انداستی دگر
جز جنون در چار سوئی و بر بودستی دگر
حسن اگر دار و بیزم ناز عذرستی دگر
در جهان نبود چو او کینا خود راستی دگر
چشم دار و دمام من در راه غمفاستی دگر
کشته ناز تو مشتاق جفا هستی دگر
همسر آن قدوز دن هر و عناستی دگر

دگشا شست
لاله آسامیز
نم ساغر
مدام از خون
دل جواهری
شد دیده
حیران بیزم
آیا بود
میژند
آسنت کارم
خفتش ابر
و حمام
حال بیستان
بخود را
چشم کم
بسین
سیدی
عرض وفا
میم را
مگر نغمه
بدل
خوش نیفتد
بپوش می
باید بیدار
دل گشت
و اقی نو
عشق بهم
دار و بهر
کج نیاز
رو می خود
از صورت
آینه در هم
بکشد
در کین مرغ
دست آموز
دنیا نیستیم
لطف نبود
ساز کا طبع
او اکنون
گشت
از صفای
گلشن باز
و نواکت
بر حفاست

هر روز در خواب کین با من مگر مایل مرا
میگردد نبود بجز تسلیم یا راستی دگر

چشم بکشد و بر مین بر سو تا شامی دگر
جهان چون تمسیر یک سر زخمیر او ست
مکتبه سخنان را بصد وقت نیاید در خیال
من که سر خوش بود از خون بر خوش گشته
از نظر آن که سخنان از گوش پیشی است و پس

گرایش سیدار و شاد بر باست غوغامی دگر
گیسوئی پر بوی جانان بست لبلای دگر
هست مضمون همان او سماستی دگر
برخی تابد و ما غم بوی همبامی دگر
هست این زیننگ مارا کار فرامی دگر

تا از عکس آئینه دیدست همتای دگر
خوش بود هر خطه از قاتل نقضتای دگر
بعد زین چون من نه نیز دوست پیمای دگر
می نیارم رفت چون نقش قدم چای دگر
بوسه لبهای شیرین است حلوا می دگر

چهره تش بر پیشانیهای خود روداده است
سرکشیمای من از تفتیش که سیدانگه است
نیست صحرای که در وحشت گذرگاه بنشیند
تا توانی سدره راه جنبش پا بوده است
شهادت تلخ تر باشد بکام جان زهر

تا از بیجاگر بدین تحوت فرو شیبها کند
سجده گاه خود کتم مایل سر پای دگر

انگاز بخداست صد فرسنگ صحرای دگر
لاشئه با اینیم کیه افتاده بالامی دگر
زانکه چون فردا شود گوید که فردای دگر
موسنی کوتا دبد جان را دلا ساسای دگر
از بی نظاره باید چشم بینای دگر
بر رگ جان میزند نشتر بایندای دگر
بست شیرین ترا دای از ادا می دگر
باز کفش دست طلب انهن مسالو می دگر
در دو عالم جز تو گوید درم همتمتای دگر
در ایست حسن باشد نخل طوبای دگر

داده اند از بهر عرق حشتم جای دگر
کوچه قاتل مگر گنج شهیدان بوده است
بر امید وعده نکین پاس و زافزون بود
سایه نبود پنشین من شب تار فراق
جلوه زار حسن یعنی نیست صورت آشنا
سره گذشت کاوش عشق مزه از من پس
تا بخ گفتن بر سوال بوسه باروی ترش
چون گس آخر کف افسوسن بهم سوخت
آرزو را بهره یاری غیر ناکا می مباد
راست گویم قامت موزون جانان از

بجویدی اینجا دلیل بوستاری گفته اند
انخانه تخار مایل هست دنیا می دگر

در دلف زلف چه

یعنی نشد دشمن بوفا آشنا هنوز

ز انسانکه بود دست بمر من جفا هنوز

<p>خاکم بسره که خاک شدم در بواجی شوق ز کین نگر و دست بگو نم نگار من فصل بهار رفت و نزان بر سر آمده گردید استخوان همه خاک و بباد رفت باقی ز جان من زقی هست بان مرو</p>	<p>نگذاشت یار بر سر آن خاک پا هنوز خون بیخو رم ز غیرت رنگ خا هنوز نادر و بوی گل بد ما غم صبا هنوز الوا که چشم و است براه همه هنوز برگفته عدد و عبادت صبا هنوز</p>
---	---

عمر کے میان بحر طلب دست و پا ز دم
 مایل نیافتم گرد عا هنوز

<p>سیاه از تیره بختی شد مرا روز غم بجز شب روز است جانگاه جهان تاریک شد از یاد زلفش شود از گردش ایام اگر صبح گراز هر آید آن مه و بر من ز تاب هر رویش شب بدر زد ز روداد شبار و ز می چه گویم بعشق زلف و خال خط آن ماه</p>	<p>نمیدانم شب تار است یا روز غنا دل را شب و پروانه را روز بود یکسان بچشم من شب و روز بود از بخت من ظلمت فزاد روز توان گفتن خوشا شب خندان روز بود در کوی جانان و ایما روز بزاری شب گذشت و در بکار روز سیه شد بخت و اختر هم مرا روز</p>
---	--

بلاگردان چشم گیت مایل
 خاک پینیا که میگردد و شب و روز

<p>بقصد ماست خط و لعل روح افزا نیز بچو عرض کنم ما جزای اشک روان غم ببت بدل آب خضر زد آتش کنند بر سر خال رخ تو اهل نظر</p>	<p>فغان که دشمن جان گشت خضر و سی نیز شد آب بر تر از چشم زار و دریا نیز بیاد داد از محبزه میسیا نیز نثار هر دمک دیده و سویدا نیز</p>
--	--

کتاب مشقه
 زمان گلشن
 کربن و چشم
 سوزن

کتاب مشقه
 کربن و چشم
 سوزن

<p>اثر عیش و لذت ایضاً چه سنگدلی بدور چشم سیه است یار ناما صبح را بضر ب تیغ نگاه عتاب او در دل زگوهری که دید جلوه در بنا گوشت</p>	<p>ز ناله ام شده فولاد آب و خارا نیز یمن نه بوشن ز کف رفت بلکه تقوا نیز امید خسته و حیرت و حیرت شد تمنا نیز یمن نه صبح که بیتاب شد شریا نیز</p>
--	--

فرس رضای ترا جوید و گشاید مایل
 چون از ما سے بجا جو رہا می بجای نیز

<p>ساقی بیا و آب نشاطم بجام ریز آمد بهار چشم به گل هر گل کان شکن شمشاد و سرو و سر ز رعوت کشیده اند بکشادین بجنده و تاب از ستاره بر جان میدهم به حسرت دل بوسه کن عطا ز این شنای کوسه بتان و رد لب بکن خلقی است نقد جان بکفایک بی شمار کفر فی دلیست که جوشد به چشم تو</p>	<p>بیر فرق تو به خاک ز عیش بلام ریز فصل گل است با ده گلگون بجام ریز مان طح جلوه قدح حشر حسیرام ریز عارض غا و نوز ز ماه تمام ریز آب حیات برب این تشنه کام ریز طح قیام خویش به دار السلام ریز پر تو به جلوه امی بت هوش زیام ریز در جام منک ز لب بعلف نام ریز</p>
--	---

مایل کند شنای لب بهر بوس
 شکر بکام طوطی شیرین کلام ریز

<p>بس نکر و از قتل ترک چشم فنا نش منوز در بوی این عمر ما گردید و مسگرد نسیم یکمان از جوش سود اجیب ما را چاک زد عمر ما شد وعده وصل است با من دوست ما کار باد صبح نماز است اما دم نهد</p>	<p>خون ناحق میچکد از تیغ برانش منوز بود می کشید از سب ز نخلدانش منوز آشنا دستی نشد با طرف دامانش منوز دشمنی دارد با ایفا یک پیمانانش منوز پیکر تصویر سان از راز بستانش منوز</p>
---	---

اگر از شنای لب
 بکام طوطی شیرین
 کلام ریز
 معنی بجا
 گنجینه

<p>تا چه گوید از برودش و برنگش کسی هست مهر نطق و لب گوی گر با نس همنوز</p>	
<p>رحمت حق مایل آمد حق بایز و امنان هست جاری فیض عام ابراحسان همنوز</p>	
<p>از اندل خون جگر چون لاله اشام همنوز عمر باشد رشک ویدار است مهر لب مرا از که خواهم داد بیداد تو ای با حق شناس یافتند از بوسه لب ماحریفان کام جان ضعف نگذار که بکشایم پسر پرواز پر پرز شور روز محشر شد فلستان جهان</p>	<p>بر تاپد بخت پیر حسنان با هم همنوز آشنای گوش قاصدیت پیغام همنوز میدبی کام دل اغیار و ناکام همنوز من بچلیدی دعا مشتاق دشنام همنوز در ربای بهم همانا بسته درام همنوز روشناس صبح نبود ظلمت شام همنوز</p>
<p>در سیه کاری ز بس افسانه مایل بوده ام نگها دار و نگین از زشتی نام همنوز</p>	
<p>از بر من بت رعنا نگرین خو اهدم جان که رود بهیایت نکنم شکوه بیداد دگر دل جان وقف رضایت کردم از و عالم نبود حسرت تو مراد میرود دل جو تو ام از پیلو</p>	<p>رحم کن رحم حسد را نگرین باش یک تحفه و تنهسا نگرین لطف کن بر من و باز ادا نگرین خود چه گویم بنشین با نگرین از من محو هست نگرین خون به لغت کن و اصل نگرین</p>
<p>دل مایل ز صفا آینه است ردجوی آر خود آرا نگرین</p>	
<p>بجو شراب و بگو بخت باره خوران سبز هنوز جای تو ای غیرت گلستان سبز</p>	<p>بیار کرد گل دست دشت و بستان سبز بهار و باد و مهتاب مطرب است اما</p>

لاله اشام
 مولا و سید
 بخت
 لاله اشام
 مولا و سید
 بخت
 لاله اشام
 مولا و سید
 بخت

از رنگ سبزه بر روی تو خورد ز مهر مگر
از آن که در غم سبزان بند جان دادم
ز بار برگ تعلق چو بست سرو آزاد
بهار حسن چه نیزنگ تازه گل کرد است

که از سرایت او هست رنگ ریحان سبز
بجاست گر کفن من کنند یاران سبز
از آن بود بخزان و بهار یکسان سبز
خط سیرخ سیرخ و قیامی جانان سبز

بوصف سبز خطان حرف سبز هم مایل
از آن بود سخن در شکفته طبعان سبز

از خمارم سرگران در جام من مهیا بریز
آب آتش رنگ میخورد بر باد عمر
بجست دوحی و شنه ما این نازک نازمی چرا
غمزه کن میل را در دیده ز گس بکش
می نیارد شد حرف سخت جانیمای من
خشک شد کام و زبان از جوشن و خون قتل

نیست صاف از ساقیا در دیده مینا بر
خاک بر فرق غم دنیا و ما فیها بر
خونم از تیغ نگه ای ترک بی پروا بر
خنده زن خار در سینه این گلها بر
آب تیغ خود که گفیت اینک بر قتل ما بر
آب تیغ خویش ظالم در دمان ما بر

از بهار عیش بر فرق احبا گل نشان
خاک مایل در دمان و دیده اعدا بریز

رویت س

از غم و مهر آنکه دارد دور بهر شیت لب
همستی داری اگر بهر مغان را شو مید
مان و مان از سرگرا نبار تعلق بر فلک
تا توانی و هم مزن در گیر و وار این و آن
آنکه ز گلین کرد و آراز خون نبودن ثابت
عیب جوئے جوهرش بکس از باب صفت

یعنی اندر عشق راحت نمود فراموشیت
ز آنچه بکشا بد دل نمرده می شویست
خضر راه منزل مقصد سبک و شیت
مصلحت ما من استعمال خاموشیت
حرف حق بشنو که هرگز اندر رنگ جویت
صورت آینه ز یاد را نهد پوشیت

فکر
کله
سبزان
از رنگ سبزان
کله شراب
کله بلوغ
کله سبزان
کله خار در دمان
کله تیغ خنجر
کله خون

صه مراد از
نمونه

<p>جستجوی خود سر بریده کوشش است با چو دشمن زلف را با دست مرگوش است</p>	<p>رزق از غیب آیدت بر آنچه قسمت کرده می نماید تیره در چشم جهان دانی ز طبیعت</p>
<p>چفت مایل تنگ در میکشد او لاف خار در سپهر بنم رنگ همه آشوبت و بس</p>	<p>بزم رفت آنچه رفت در عشق ای می بزم ای که از آغاز حسن طرز عشق آگه است</p>
<p>شرح سخن نیست رود اول پر خم میرس از تحمل دم غم ز رویش بین عالم میرس بیخ از تشنه طبعی های زلف خم میرس شکوه گزار از بهس بگذر ز کف کمر کپرس از شکله خند گل از گریه شب بنم میرس از تغیر بامی گوناگون این عالم میرس</p>	<p>بی سبب بودم ز عشق بی نشان بر هم است آنچه تمام از آن دست قانع شو بر او شاد می خم چون میدانی که از نیز تنگ گیت هستی اشیاست عناق چشم عبرت باز کن</p>
<p>با چو در و در و درم جوسته بدل یابی همان چشم باطن و آکن و مایل ز نامحرم میرس</p>	
<p>وز عدد آن شنیده ام که میرس خون چنین ریخت دهه ام که میرس پمچو بسمل غلبیده ام که میرس آنقدر ما بریده ام که میرس آن نمط ما وریده ام که میرس آن بلا پاکشیده ام که میرس گل آن و افشیده ام که میرس پمچو بسمل غلبیده ام که میرس</p>	<p>از تو این جوهر دیده ام که میرس شسته شعله ز غم چنانکه مگو اندر با سماک خون سیاه تو در غم هر از آرسیدان دل جیب و دامن دست برد چون در غم عشق قیامت بالا از گلستان شوق لاله رخا پمچو عناق ز بی نشانی خویش</p>
<p>سوز ای که</p>	<p>سوز ای که</p>

مایلی آن خوش عقیده ام که میر...

جای گشایدال غایت در نفس
ازین آه کشین که کشه بازه نفس
تا ضعف در گرفت و فرور کجنت بال و پر
تا بگو که گهنتی ز چسبن آورد که
صیاد بر دنیا در دل از غمسم
جز آن که جان و چشم توان شد با هم
لطفت بهار باغ چو دانم که چون بود
افسوس بر این پیر که جاود بی طوطی است

که بیخیزد ز خواب و در آنکس تر نفس
صیاد و در نسیه و در آنکس تر نفس
کجا در دشتی از غم و در آنکس تر نفس
چشم بر راه باد میزد و در آنکس تر نفس
وار در گردن که در آنکس تر نفس
چنگه در دشتی از غم و در آنکس تر نفس
صیاد و در نسیه و در آنکس تر نفس
که بر بنیبه تا بر آورده است و در آنکس تر نفس

مایلی چو خوب الفت صیاد کرده ام
اگر دید آتشیان به من مشتت بر نفس

بغرضه که سبزی تو ز دست بیا کس
در بار او چه بایر متاع سعادت است
اسید و سستی است ز تو دشمنی به جان
چمبوری ترا نشدن آخر چو من مرد
عشق خاک را بگذار تو بوده اند

در دلبازان که در دشتی از غم
عنه آنگار که در دشتی از غم
گیرد و در دشتی از غم
دانم که هیچ گاه نباشی تو بار کس
در دست تو خندانند به اختار کس
بیر و امن نشست نه اما غبار کس

از بسکه بقرار جانی به عشق نشست
در اختیار نیست چو مایلی قرار کس

نشاند در زلف تو در چاک ایجان کس
دل سود ازوه طرف در کار عشق نیست

آئینه نیز در خسار تو حیران شد و کس
در سوز زلف سیاه تو بریشان شد و کس

و عقیده از کس
و در کس
۱۲

<p>ایمن از جور خزان است بهار الفت بردلا زاری من بست کمر دایر من دل چه بندم بخدا ای صنم کافر کیش شد بیزار از دل عرض متاع دو جهان</p>	<p>دلهم از داغ غم عشق گلستان شد بوس دوستی واسطه دشمنی جان شد بوس هندوی ترف توبر بهمن ایمان شد بوس دل من عشق ترازو نهنگ امان شد بوس</p>
<p>پایلی که شود بر گل تر نفسه سرا پایلی زار بروی توغز نخوان شد بوس</p>	
<p>سر سب گلستان و سحابی ندیده کس مستانه گفت گویمه را بر لب و زبان بر کج و گوشه پر تو او در گرفت است هر یک به بند سخت تقین فداوه است این طرفه سر گذشت که از سر گذشت آب و اعظ شنیده حرفه ز خلد و سقر زند</p>	<p>لب بازانند و چشمه آبی ندیده کس نمخور نشائین و شکر بنده کس وز آفتاب جلوه تا بے ندیده کس بز آن که تاب خور و طنابی ندیده کس وز سحر بیکرانه حساب ندیده کس اصلیت خطا و صواب ندیده کس</p>
<p>پایلی بخت شیخ و بر بهمن چه دل نهی تفسیر با شنیده و خواب ندیده کس</p>	
<p>روایت شکرین</p>	
<p>خوشا استاد و برین است در جادوگری پیش به دوران نگه بهوشی از مردم عجب نبود توان شد آب از بوش چا و در هبله ایسنا در خوبی بود در سادگی کوشی ثاشا کن چنان بار کسی تا در بر طو و دل نگه دارد از شوخی رخ نه دارد کار ایمان کرد عالم را</p>	<p>خیال طفل ایچده توان کند بر سامری پیش شود دیوانه اش که کینظر بند بر می پیش بوخت رزگر اندازد نگاه سر سر می پیش بعالم رحمت زنگ نشود با مردمی پیش که دارد و سنگاه کامل اندر دلبری پیش تا خام ز کلام آمرخت کیش کاغذی پیش</p>

خوشا استاد و برین است در جادوگری پیش
 به دوران نگه بهوشی از مردم عجب نبود
 توان شد آب از بوش چا و در هبله ایسنا
 در خوبی بود در سادگی کوشی ثاشا کن
 چنان بار کسی تا در بر طو و دل نگه دارد
 از شوخی رخ نه دارد کار ایمان کرد عالم را

<p>ز بس زهر و سوزی و سترغ مار و گنگا شیر بود ز بخت که گرم خفا بود به بر نالم</p>	<p>ز نهنگان می کشد شست و بشویم تا بر سرگردن زان ایام زار و غمناک</p>
<p>برای بردن نقد دل ابل نظر مایل به هر گان میزند از بود جنگ زرگری پیش</p>	
<p>دفا ماسید به تعلیم ترک چشم فست نش از ان موج تبسم آب تاب روی کار آمد بود از سحر و تاب غم دلم سر بسته مکتوبی بیاور بوستان عشق و بنگر تو بهار او بر آن شوریده فصل بهاران خند بایزد مشو چون غنچه دل آنگ از بوی باغ عشق بیل</p>	<p>بود پیر فلک طفل تو آموز دستمانش نه بزش شرم نه خنجر آب و تر شد آینه اش که از فاع جنون عشق با نذر خمر عمو اش دل ریخون گل سپید ز کس نه شرم و اینش که مثل گل نباش چاک تا دهن گریاش گل مقلص و میر وید ز شاخ نخل حرمانش</p>
<p>از حال زار مایل تا چه گویم چاره جو که بود بسره شور و برتن ضعف بدن بود و باب جاننش</p>	
<p>گر تو در آینه بینی از نگاهم سوی خویش تا نگردی همچو من دیوانه ای رنگ پری راست بازان را کنون تا به شکل نیستی کار من از سخت جانی تا مناجم زده است آهنچ باید رفت بر من میرد و بر پاسبان آتشک طرز دلدارای تمامی جان جان</p>	<p>بچو من عاشق شوی مشوق من بر دو خویش آینه منگر تبر من از غمزه جادوئی خویش کج ادای ما کن ای شوخ چون ایستد خویش تا در بیجا میکنی بخنجر و یاز و سس خویش گر هلاکیند سنگ بر در شکوئی خویش بسته و لبا هست و در حلقه کیستی خویش</p>
<p>از سکن در مهره میرانی سخن مایل صورت انجام در آینه ترا نوسه خویش</p>	
<p>سیک بختی تو ش که جانان نظری پیش</p>	<p>پیش چشم از زلف و رخ شام سحری پیش</p>

عزیز
شیر و گنگا
سردن
سردن و درضا
دردن
تنگ
دربان
بختی تو ش
جانان نظری پیش

لعلنا بدو بدو
ش
۴

<p>جانم بر تن میدرم از غیرت آن بزم هر که اسودای از لبت یاری پیچد به سر اینکه از اهل وفا می پوشد آن بهر چشم میفرستم خط و سحر پیچد بخود از غصه دل عاشق بیدل چرا از خود نباشد بی خبر هر که را تیغ نگره ریزد درون سپینه زخم از وفا قطع نظر محرم و مبدار در زجور تا زهر آن قد قیامت زاکه بهر پایوس در رگ جانی کران میش مزه در می رود</p>	<p>کان گل سنگین ادا از خود میر می آیدش صد بلا ای ناگهان هر دم لبس می آیدش شرم از عرض جفا می خود مگر می آیدش ریشک بر سجت رسالی نامه بر می آیدش از دل گم گشته خود که خبر می آیدش هر دم از چشمان برون خون جگر می آیدش رحم گاسه در دل سنگین اگر می آیدش فتنه از سر بر سر راه گذر می آیدش خون دل از دیده ما بر خطه بر می آیدش</p>
---	--

اینکه مایل معنی بار یک می بندد به شعر
در خیال نازک آن موی کرم آیدش

<p>بجان شمع بی آتش زنده حسن گل سوزش بود ترک نگاه آن کهنه استاد از قوس نسا ز هر آنکس را که گیسوی سیم پیش نظر آمد چرا گویم که از دستش جفا با میر و دبر من بی وضع گزند چشم بد از آن عارض نسیکو که جان بروست از پیش کمان اسیر و قتال</p>	<p>بر آرد از نهادم در درونی عالم فروزش که باشد سامری کمتر ز شاکر و نو آموزش به شب میماند از تاریکی بخت زدم و زش و فایده هم گم آید در دل همه کین تو زش سویا در چه کار آید و لای این که میسوزش که باشد عشو مای می بکند کس تیر دل و زش</p>
--	---

بیزم پیش با غیر است بهدم او چه میداند
بهمامی بگذر دیر مایل جان غم اندوزش

<p>اینکه من جان خواندم و عمر روان تا می کش عالم گیسوی و گلش گفت و نمانده گفت</p>	<p>بی وفا یعنی همین حسن بیان نامیدش سنگه بدستم بلای جاستستان نامیدش</p>
--	---

چون درین سینه
بجز نقصه
نماند

<p>خواند خلقی موج آب کوثر و من نوشتمند سخت ظلم است این که از عرض خفا هم از آن چون نیارد آن جفا جو فرمای من یقین بی جهت با ابله دانش اینک و زرد کینه با ریده احم ابله فریبی های شیخ وقت را شد نایش های کثرت گفتش موج و جفا</p>	<p>میتم گفتا عالمی و من دمان نامیدمش وای نادانی چرا نام بران نامیدمش با چنان روی نکولس بدگمان نامیدمش خلق گوید سفلد من صلف آسمان نامیدمش رهن ربه رحمانی گم برهان نامیدمش جوش زرد وحدت محبط بگران نامیدمش</p>
---	--

حرف مایل چون بتوصیف دمان یار زود
گفت هر یک رمز گوین نکته دان نامیدمش

<p>چو مشکوه با که ندارم ز تندای خویش چگونه سر بدر آرم ز بند گیسویش چرا چنین نبود تیر تیغ غمزه یار ز چشم چاره گران زخم دشمنی پویش براه پیک صبا چشم نشوق و دونه ام بدانم جوهر تیغش چه دلکشی است که صید گهی نظر نکند زیر پای به استفا ز چشم او سلامت نبرد جان صید</p>	<p>ولی رو و همه از دل پر ویدن رویش کند گردن دل هست حلقه مویش چو بر قشاق کشد این ترک چشم جاویش از آنکه چشم مبادار سد به بازویش پر بوی آنکه بمن آورد گم بوییش بتر از زخم بهم خورد دوسه رویش فنا ده اند چه دلهمانه بر سه کوییش بلا است حمله این شیر گیر آهوییش</p>
--	---

چه گویم از خیم چو کان او در مایل
که باشد از سر سوداگر فغان کوییش

<p>غیر از جفا ندیده ام از وی به حال خویش بجز نقصه همچو بدر ندیدم سر و رخ کار تا سر کشید برق ز سرتاپا پیش موخت</p>	<p>عرض وفا می خویش مرشد و بال خویش شد داغ دل نتیجه کسب کمال خویش امید برگ و بر چه کنم از نهال خویش</p>
---	--

<p>حاجت روانند گنجی از پیر آسمان پر جا که بوده است مرا در نظر بود در دل و داند ریشه خط سبز نو گلی آینه رنگ مطلع خورشید شود از بسکه بی نظیر بحسن آمدست یار</p>	<p>شهر منده مراوند پدم سوال خویش آینه خانه است همان از خیال خویش ریحان دمیده است مرا از فعال خویش بخشند اگر فروغ ز عکس جمال خویش مشکل که جز در آینه بند مثال خویش</p>
<p>وصف دیوان یار محالست در خیال مایل تو باز از خیال محال خویش</p>	
<p>وصف قد فتنه ز راهم بطاهر من کوش در غم رنگین ادایان ریخته خون جگر سر شور آمد سپهر دم تیشه فرما در بین بلا با بر سر شوریده او آورد بود باعث نیزنگ باشد گردش چشم کسی چون دل دیوانه سوزش بگرده جان بد نیزنگ</p>	<p>بود محشر مصرعی من بیت موزون کوش بود آبی پرده چشم شفق گون کوش پای در و اما سیر و نلت مجنون کوش دشمن جان بود در پهلویم خون کوش ساوگی بگر خیال دور گردون کوش لاجرم زنجیر بند زلف نیکون کوش</p>
<p>نصم آزاد است مایل خواست بر دو جهان ناگزید از دل به بین عشق بیرون کوش</p>	
<p>عقد ه بکار جان قناد کاشن لاکشیش بوسه لعل شکرین از دوی دل است و بس چشم که در خیال یار از سوی خلق بسته ام خیز زبان و حرف شد تنگی آن بن مرا شکوه جور بیجا ب نزد کدام گویش سستی سخت سخن تر دست مرا زار سا</p>	<p>یعنی دست اگر رسد بند قاشکشیش این که بجزوهای تلخ لب بدعاکشیش کاش بروی او در کار خد اکشیش سخت به حیرت هم چو سان کوششیش دفتر شوق بشمار پیش که در اکشیش بند نقاب چون شود یاری تا کشیش</p>

گویند شانه کفش بجایک خم و صمد و شمش اسپر
بیچ پیگونه مایل از زلف دو تا گشایش

ای نگاه تو ز کار خسته کوش تا نشود بیرون عیونت ماه	لهر از زلفه زلفشگر کوش پرده از روی پر خضای کوش
عاقبت سر رود چو شمع بساود ترک خفت بیست ساغر کوش	مزه اش دست زد چو برتر کوش تهدیب گذارو دم در کوش

رویت اصف بود ز شمع مایل
من ز گفته شراب اهر کوش

نکته است بر کوش
آمد تا گشایش
و

تا دور دلم خیال تو خوش تو خود کرد چاکوش چندانکه من وفا کنم او میکند جفا	جانم فدای من بود و من فدای خویش یعنی بود و جفا کشی ام از فدای خویش
ای دل به عشق جعد سلسل ز جان مرو در وین حق پرستی اهل وفاست کسبه	در کام از دما نزد کس بیای خویش عشق بتان نخواهم اگر از فدای خویش
آینه خانه کن همه صور تکه بهسان دیرو حرم به کافر و مومن گذاشتم	هان پرده برکش از رخ شیرینای خویش خوش کرده ام بیکده جا از برای خویش

مایل بسوی آینه چشمه و کوشته
کوهست روشتان میان از صفای خویش

توسر نه از برگ گرون به چرخ کردن کوش بیا درت بسر گشتگی در لیت اعمه	دمی بصیفت مایل ز شرم عصیان کوش زد دست تان زد و کار پاید امان کوش
هر آنچه روزی تو هست بطلب بخشند	ترا که گفت که از غیر بار احسان کوش

<p>غبار فتنه ز دیوار سقفت میریزد کتاب هستی اشیا تمام تر غلط است رفیق در بر میر خود گیم چو ش و حش را رسک بمنزل بر کام مل سوار شو سے جگونی پای با من کشد که دست جنون</p>	<p>تورخت خولین برون زمین سحر خدان کش دل و دماغ چه سوزی خط بطلان کش ز شهر بگذر در سر جانب بیابان کش عتقان تو سن چو سن موس نه چولان کش بسوی نجد بود قیس را گریبان کش</p>
<p>بهار را نه خزانست عاقبت مایل قدم برون ز حد این فسرده بستان کش</p>	
<p>حی توان از جذب عشق کار ساز آوردنش این بل صد چاک اسپر هیچ و تاب غیرت است از رگ خارا بود بر وزن کشیدن سهلتر بر فلک هر برج آبی را توان کرد آشتی مالک حلوک را در عشق نبود امتیاز آب نخواهد گشت از تاب جالش شمع سنان حلیه جوید تا شود حسن حقیقت جلوه گر بر انا الحق گو زبان سرزنش توان کشا</p>	<p>نیست اسان ورنه از عرض نیاز آوردنش شانه و در کف سر زلف دراز آوردنش یک مشککل از جفا کار است نیاز آوردنش شعله افشان ناله و بر فرزند آوردنش از کجا نموی در سوی ایاز آوردنش آتش و تاب نگاه برق تاز آوردنش رند شاید باز ورخ سوی حجاز آوردنش رند عالم سوز و تاب ضبط راز آوردنش</p>
<p>آفرین مایل به حسن جذب عشق آفرین با تو با آن ناز این روی نیاز آوردنش</p>	
<p>دلای کج تو گل نشین و ایمن باش تعلق تو بود خار راه آزاد سے بهار گلشن دنیا بسان نرگس سین به آنکز سر بدرکن هوای راحت ورنج</p>	<p>بری ز نیک بد و ستار دشمن باش به غور رضر شناس سیخ و نمون باش بهد زبان به خموشی برنگ بسون باش نگل به جیب کسی نه خار دامن باش</p>

زیر گرمی بنگامه سرد بادیده آهن رسوم جهان نوکن از سستی دمی بد مز سرشتگی نیاسان خوش است اینکه برای زرقید بود و زیان	بیچشمع به محفل کشیده گردن باش برنج خوشدک در عیش گرم شوم باش همه منیر شود خواه هر روشن باش که گفته است بفلک متاع و برهن باش
--	---

بری شوا ز همه الایش جهان مایل بزنگ گوهر باب و پاکدامن باش	
--	--

ردیف صادقانه

دم نخست نه بخشد چون خدا ا خلاص ز جور غیر سبب خواستش کون دشمن بجای خالص او حیرت است تا چه بود شطش نمود رخ حسن عارضی روانت چه داند او که برابر و فاجه میگذرد بیچ ره دل وابسته را خلاصی نیست سخنانده سوره ا خلاص در کلام خدا فغان که روز نخستش نداده اند وفا	چسان بطبع بتان گرد و آشنا ا خلاص اگر چه پیش ازین بود دوست با ا خلاص کسی که در دل خود بشتر و جفا ا خلاص حق است این که به روز سیه کجا ا خلاص هر آنکه از ستمش نیست فرق تا ا خلاص ندانم این که کند قضاست یا ا خلاص ز لبش بکینست ماست نار و ا خلاص مرا سپرده چو اینگونه بے روان ا خلاص
--	--

حاجت منی از خالق
 چنان در روز قیامت
 سوره ۱۱

قیامت است که مایلش جهت نمود صلاح خالق مروت جا و وفا ا خلاص	
---	--

گردل شود ز حلقه زلف و وفا ا خلاص دیگر فراغ عالی او بست شیر مرغ خوش کنج عزتی که نیار د کسی به بند بخت جوان به داد زینجا سید بس	دانه که شد ز بند کند بلا ا خلاص صیدی که شد ز دام تو داحسرتا ا خلاص عنقا بود ز دام و نفس دایما ا خلاص یوسف چو یافت از غم چاه بلا ا خلاص
--	---

<p>گاه از جفا کشی تو اسب سپه قاتل اص شد بر دوسر ز کلفت بر دوسر اخلاص صدیکه شد که یا منت زد او مشی با اخلاص صدیادواد از قفس ایوا مرا اخلاص</p>	<p>ند چه مخلوق نیست اخلاص دست من تادل بند زلف مسلسل فتاده است دولت اگر به سعی رسد کی توان گذشت اکنون که نیست طاقت پرواز و چین</p>
<p>مایل اگر ز کشتن من عار آیدش صنیا از چو روند بدوانه یا اخلاص</p>	
<p>میکش ز کیفیت مستانه می آید بر قص ستستان بر دو پیمانته می آید بر قص بچو فانوس خیالی خانه می آید بر قص شمع رامی بیند و پروانه می آید بر قص این دل پر داغ طاء سانه می آید بر قص چون نسیم صبحدم دیوانه می آید بر قص عالی از سادگی طفلانه می آید بر قص بسمل من اینکه میتابانه می آید بر قص آسیا از ذوق آب و دانه می آید بر قص چون قیامت ز اقد جانانه می آید بر قص</p>	<p>بر ساطعیش چون پیمانه می آید بر قص ایجو شازندی که بی غم از خمار نشاتین دل چه آساید هر که جویش سرگشته جان نشانان را فناد عشق سار و عشق بست ابرتیره آن زلف سپه کرد پیش تو بهار آمد به گلشن کرد گل داغ کهن می نماند آسمان سرگشته سازد بلبش قاتل خنجر بکفت دانهم دگر باز آمدست منحصر بر رزق باشد مایه عیش بهان قننه بیدار میگوید سر و دینچه</p>
<p>بسکه مایل چشمم بر راه بلا از روزن آت سبل رامی بیند و کاشانه می آید بر قص</p>	
<p>روایف ضاد</p>	
<p>قیامت است به بیمار از مسیحا بغض که جاگزین دلش نیست غمگین یا بغض</p>	<p>فقان که بی سبب الشوخ رات با بغض نکونه شمار به هر وه قایم آید است</p>

ب

<p>رمدن است پسندم ازین دورونی با بود مقلد خوبی کسی که میسار و کدورت دل او با صفا نیافت بدل کسی چنان که بود و در بهمان آخر</p>	<p>گذاشتم بی احباب حب به اعدا بغض بیاستم زوگان بهم چرخ بیجا بغض ز حب تویش ندیدم نتایج لا بغض تو خود مدار چون آینه مرصفا بغض</p>
--	--

خدا و بد به تو توفیق صلح کل مایل
 بخصم بهم کنی عرض جز مدارا بغض

<p>باشد بیکدگر همه را ظاهرا عرض امید من ز تو نبود جز نگاه رحیم جز این که گذرد ز خود می خود او شود او سفله پر و راست و بود طبع من غمخور پایسته رضای تو ام سر کشی حیرا فارغ ز شادی دغم و سود و زیان کند دانا کند به پیش دهن دست ما دراز با غیر مل بچود نبود کار و در همان</p>	<p>نمود و لے مر از خدا جز خدا عرض ورنه من و خدا که گجا من کجا عرض باشد همین ز بحر روان قطره را عرض حاشا که دارم از ملک کج ادا عرض عرض و قاست بی ز تو ترک جفا عرض کو آن جزین که هست همینم و لا عرض پاینده او مشوک بود بد بلا عرض دارم زیار یک نگه آشنا عرض</p>
--	--

مایل خوشا کسی که درین چار سوی و میر
 فارغ بود ز حرص طلب مدعا عرض

ارویف ط

<p>بذل محبت از تو متناسه ما غلط عمد تو چون تکل با جمله بی ثبوت گوید و فایر آنکه زود لدا و گان صحیح پیغام من دگر که رساند بهم سرتم</p>	<p>چون پیش نشت جور دست و وفا غلط نول تو سر بسر صفت صبر ما غلط و نه دلبان هر آنکه نگو بد جفا غلط ره میکند بگویی تو پیک صبا غلط</p>
--	--

<p>مژده آمدن از پار بود با از مرگ پشمچو بندی که کشد ساغومی را به خمار سه و ابجم چه بود محو گل رو سئ ترا هیچ بیازنگر و در به دعائے علی</p>	<p>بی سبب نیست دل امروز بجز آن مخطوط گشت اندوز نگاه تو مرا جان مخطوط دل ملین نتوانشد ز چراغان مخطوط دل من گشت به دشنامم این جهان مخطوط</p>
--	---

مایل از صحبت زیاد منقص شده دل
 نتوان گشت بجز محصل زندان مخطوط

<p>محو رخت بر دز گل و با سمن چه حظ مردن خوشست پشم ازین فضا ابل سردر هوای گیسوی مشکین لیلی است هر کس که کاس با بن غربت چو یوسف است در خانقاه شیخ جز آب وضو چه دید ز ادر به ذوق سبوه فردوس بسته دل فردا برین صبح قیامت بود مگر نشنیده گفته ام چو دل خانمان خراب</p>	<p>سردر هوای کوی ترا از چمن چه حظ یعنی که در فراق تو از زلسبتن چه حظ مجنون بر دزنگت مشکین خلق چه حظ او را به همنشینی ابل وطن چه حظ او را به پادو و طرب انجمن چه حظ او را ز پسته لب و سینه فن چه حظ از وعده دروغ تو چنان شکن چه حظ در عشق یافت غیر عنایم من چه حظ</p>
--	---

ایوای بر اسیر ک طوطی خوشنوا
 مایل خموش باش ز عرض سخن چه حظ

ردیف

<p>بیجاست با تو پند لاف ضیای شمع از تیرگی ز بسکه شبستان من پر است پروانه سوخت و شمع هم از سوز او گدا چون ایست ز دلم بدر جست هم رمد</p>	<p>باید زبان کشید کنون از قفای شمع خالی بگوشه نبود جا براسه شمع شرم از جفای خود کن و بنگر برای شمع کاشانه ام ز بس شده حشمت فزای شمع</p>
---	--

<p>کارم تمام یک نفس سرد میکند و این که حدیث تشنه یا لاکشیده سر باشد فروغ حسن ز سوز و گداز عشق خواهد که سوزم از تب عشق تو سر بس</p>	<p>باد سحر بود دم تیغ از براس شمع باشد بلند پیش تو دست دعا که شمع پروانه جان عجب نه بد دعا که شمع پروانه را بس بود جز هوا که شمع</p>
---	---

که کار تمام کنستی
 پاک کنستی
 آتش تو بجا بودی
 باد تو بر لبم

لایلی ز تیره روزی من در شب فرات
 بیکار نشسته جلوه نعلت زدا که شمع

<p>با جلوه تو بود نگار من شمع شب تا سحر بسوز و گدازست همچو من سحر است سر جلوه کشیدن بروی تو پروانه سوخت از پیش شرم نه عشق باشد فروغ کار من از تیره روزیم تا دیده است دست نگارین یازین بروی روز تا چه فروغ خود آوری روشن شد است نام من از بسکی عشق</p>	<p>است این گل زه سوز جز او سوزی شمع آتش بود بشوق تو در زیر پای شمع سیله زدست تو چون هوا بر قفای شمع تا دید از تو جلوه طاقت ربای شمع شام است صبح عید بهانا برای شمع آتش زدست رنگ از سر تا بیای شمع بان سر بکش که کیش باشد بقای شمع شد و اغ حسرت سر مدفن بجای شمع</p>
--	--

تو چه خواهی
 سخن خدایی
 شن

لایلی بس روزی پالوس او ز زم
 اما چه دستگاه که رنگ است پای شمع

<p>زهی بجلوه روی تو جوش غایت شمع بس امتحان و فاناتابی که آب شدت نقاب بر فلک از عارض منور خویش بر آتش دل پروانه تا چه تاثیر است بر آب و تاب دخت پیره چون تو اند شد</p>	<p>شکست رنگ رخ دعوی صبا بخت شمع ز تاب عشق تو اهر استخوان بصورت شمع ندیده که پس پرده نعلت زینت شمع که گرم ساخته بینگانه شرارت شمع بود شرنگ روان محبت نامت شمع</p>
---	--

به عشق شعله رخنی بست گرم سوز و گلاز
بجاست سوخته پروانه گز غیرت شمع

ز سر کشتی بگذر مایل اندرین محفل
رو و بیاد سر شمع از رو گوشت شمع

پر پروانه شود تیغ گز گردن شمع
کی بود فرض دای دیت کشتن شمع
مرض روانه عیانت کنون از تن شمع
رشته شمع بوه خار به پیر امین شمع
غیر فانوس نیاشد ز هوا مان شمع
بست پروانه اشک گز در اسن شمع

گر سر از جلوه کشد با تو رخ روشن شمع
بر تو قتل من دلسوخته بود دست مباح
دعوی جلوه ز صحبت نبود بار و سیت
جلوه آید است به محفل گمان غایت گل
پرده بر گریز رخ تاز سدر چشم حدود
گر به زینت ده دلسوخته گانست عشق

وصل سر مایه نشاد سیت به عشق مایل
چون نه پروانه ز ندخج به پیر اسن شمع

رودیت تیغ

پشت حم است دل جز عیان تیغ
بی سود ماندم و شده اورا زریان تیغ
محراب طاعتت خم جانستان تیغ
باشد ز تار ابروی اشوخ جان تیغ
بجاست پیش چشم سونگو بیان تیغ
تحسین نوازی لب زخم و دمان تیغ
هر زخم خون چکان است گل و سنان تیغ
چشم پر آب هر خط جوهر میان تیغ

تا دم زنده با بروی او کزوان تیغ
وا حسرتا که سخته جان شتر سار کرد
گر سر نهیم به سجده قاتل کجا بود
خنجر خداست از نه دل بر سر مفره
نبود بگر به آنچه به ایما نموده است
بر جو ز قاتل است و بیاس و قاسمی من
گل کرده است از تن پر خسته ام بهار
آن بیکسیم که هست بحال تباہ من

مایل چه گویم از مژه و ابرو اش جز این

عشق را از تیغ
نور شعله
سود
تیغ گز
۱۲

عشق را
نور شعله
سود

عشق را
نور شعله
سود

یک مهر کاب و شش در گهمنان تیغ

چو هست جنبش ابروی یازمهر تیغ
شد است آب دل سخت ابر جوهر تیغ
سخت مگر آفتاب محور تیغ
نبودی از گنجه چیز یار یاور تیغ
ز دم بدوق شهادت شباب بر سر تیغ
شدست هر دین زخم ازان ثناگر تیغ
اگر گزنگنه شوخ عرض جوهر تیغ
قتاده ام همین اشتیاق پرور تیغ

ز خود سری سر شوریده کی نم بر تیغ
ز در و سیکسیم بسکه جوش ز در وقت
نهام از خط ایماسه ابر و اش قطعاً
مجال قتل من سخت جان زدشش بود
سخت از آنکه ز ند تیغ بر سر هم قاتل
چو دوش گردن من زیر بازمنت است
ز بیم بر تن ترک قضا بحسنیزد سو
ز دوش من سر شوریده کاش بر وارد

ز تاب مهر قیامت چه غم خورم مایل
سر هر دروز ازل هست سایه پرور تیغ

برو فاروزی بن داد جواد در تیغ
چون نه شیرین خورد از مردن داد در تیغ
گر سخت به کار دل افتاد در تیغ
رفت در دم صفت نکت بر باد در تیغ
صبر یک سخته ندارد دل ناشاد در تیغ
خزده دادوه دست هر زاد در تیغ

داشت از من گنجه آن ستم ایجاد تیغ
کوه بشکافت و سینه سخن با شکافت
داشت امید کشا این ز فلک چون مه نو
فرصت بنده ورین باغ ندیدم که بهار
تا چه بر جان گذر دبی تو زانده مرا
بیستوان کافه فرهاد و ز شیرین نشنید

سخت جان شده مایل سبب ناکامی
بر سر رم ریخت دم خنجر جلا دور تیغ

که زخم بر سر زخم است و داغ بر سر داغ
نهاد بر سر شوریده من افست داغ

تنم مجتم زخم است ددل معلوداغ
نمود کشتن مرا شهر یار دشت جنون

<p>که دل ز روز سخت است باز پر در داغ دلم سپند سویدا اسنان مجر داغ بسینه سر زده ناگاه شعله زاهر داغ ز بسکه شد دل بیمار نقش بستر داغ بعشق لاله رخاں شد درت فخر داغ بطالع من مجروح غیر اختر داغ</p>	<p>تیا ز مندی هر هم زمن سخته آید برقع چشمه بد از روی خوبا و انگند بهار آمده و بر فزخت آتش گل بدستاری مزیم در کجا خستند جنون من سندی بوده است زانکه مرا فغان ز زخم نصیب که از ازل نامد</p>
---	--

امید چاره گری چون ندیده ام مایل
 گذشتم از سرم مزیم چو مزیم از سرداغ

<p>ناخن اگر کشود و سکن ز کار داغ چندان که هست بز بدن من شمار داغ باشد دلم هر آینه جاسه قرار داغ چشمه کشاد دل بره انتظار داغ بیند یکبه نظر اگر م لاله زار داغ می ناورد بغیر گل ز زخم و بار داغ</p>	<p>مزیم گشت پیچ که ساز کار داغ مشکل کزین حساب نجوم کسپه نیست هر جا که سوز عشق بود رو کند بر من ناسور زخم خنجر او نیست در جگر آن گل که هوای چین را از سر برودن آن نخل بوستان وجودم که در پیار</p>
--	---

مایل گر از بهار بر گلشن شکفته گل
 گل کرده است از جگر من بهار داغ

ر د ل ف

<p>داند کسی که هست دلش مبتلای زلف تا در سرم قناده هوای شامی زلف این تیره روزی است جزا و لری زلف پیچیده است در سرم سنبلی هوای زلف</p>	<p>من سیکشتم هر آنچه ز دست جفای زلف تا بد بغیر مصلح پیچیده بر لبم سرگرم چون بر بریشی کار عاشق است داختم که حال دوست چو بر هم آغزین</p>
---	---

لله اعلم
 جانم ز خوشی
 نشود و آید
 علی بن علی
 علی

<p>آزادگان اسیر چو دیوانه بوده اند مشکین کند چو طبله عطار مغربان دالسانکه کار چشم تو بیمار کردنت بجهت فوق خویش در آشفته زمن</p>	<p>ز بخیر پا بود کفش دلربای زلف آید اگر صبا ز سوز خستای زلف باشد اسیر کردن دل مدعای زلف سبلی زد دست شانه ازان بر تفای زلف</p>
--	--

مایلی ز بس سیاه بختم نمود رو
 از رشک بیج و تاب خورد حلقه نامی زلف

بختیگر
 بدست آید
 بی آید

<p>شکر که قاتل آمده خنجر سرفشان به کف سدره سرفشان نیست دامن آستین مرا بسمل یکس مرا فک کفن که میسکند نامه یار از غرور خود بر او همی روم در سرشاید و شراب جگه کنم بغیض عشق قاتل چیره دست گوگرد شوق خلق را در ته قلم طلب تا چه نه عوطها ز دم سرکش و تیز رو بود تو سن عمر بچو باد</p>	<p>هست مراد دیر باز از سر شوق جان کف ضبط کجا توانش جوش بیم روان کف دامن قاتل آیدم کاش درین جان کف بدیه جان در آستین پیشکش روان کف آیدم از هزار بار مایه بحر و کان کف گوهر جان بچشم است جهان جان کف گوهر مدعا و سلی نامه زانمان کف کس نتواندش کشد نیم نفس جان کف</p>
--	--

بختیگر
 بدست آید
 بی آید

مایلی زار بوش کن تو به نه بشکنی چرا
 جام می کن گرفت ساقی تو جوان به کف

<p>باصفت مژگان قاتل شد دل خود سرف میکند هر دم زمین بوس قدم گاه خرام جز بجزا از وی نمیخواهم عبارت مختصر آبروی خویش در دم میتوان بر باد بکفمت گوید و رو از چار سود بیم کشید</p>	<p>همیش نازم تن تنه است باشکرت چون توان شد باقد اوفتد محشر طرف در گذشتم از وفا جو می تکلف هر طرف شد به او آینه از بد جویم بهاگر طرف هیچکس نرود درم جنگوی او دیگر طرف</p>
---	--

شبهه از پریشانی روز جزایش پاک نیست	گر چه از جور است شورالان در هر طرف
ما یل از سر و قد و لدا را کام جان که بافت خود چه بندی زان حال سرکش و بی بر طرف	
کو نفع عمر شد به غم در دسر تلف سخت دل سر شکستنازدن از کرد و ستم نداد کام دل زان جفا سرشت ریز و فوق بوسه که بر سر صبا نادید چشم مست تو ز اید ز بهوش رفت بگذر کنون ز جور که آمد بجان و لم زود آنگون به رجم که در شوق پایوس روز جزا هر آنچه دهد سود در کف آرد	سر ما به گشت آه به رفع صبر تلف ضایع شدست لعل تو و بهم کبر تلف شد کوشش و فابتلاش از تلف گل را یگان نمیکند این مشت ز تلف شد پار سایش همه در کینه تلف حق و فای من کن ای فتنه گر تلف جانها شدست بر سر راه گذر تلف نقد روان عمر کن چرخبر تلف

ما یل سکوت مهر لب عیب جو بود
اوقات خود مکن تو بروض هنر تلف

روایق

ولی دارم که شاد است از غم عشق نهان کنجیست در ویرانه او چو پیجوی نشان اسم عظم ندانی کاین زمین و آسمان است ز بنده این وان آنا و باشد بجود زندگی جاد و است در آید ز روز خوداری اگر عقل	همان دیگر است این عالم عشق مگو این راز بانا محرم عشق بود نقش نگین خاتم عشق حباب و موج جسد عظم عشق اسیر دلم زلف پر خم عشق بلی آب یقا باشد سم عشق وزد باد فخر بر پر جسم عشق
---	---

<p>بود گوهر بهمانا شب نیم عشق بود آه و فغان ز بر و دم عشق ز هر پیش است سگوتر کم عشق</p>	<p>زنا زیب ثبات باغ بهستی است به سیر سگت عاشق نظر کن خور غم هرگز از پیش کم و هر</p>
---	---

بمیخوابم دعا مایل زیزدان
 مباد از دل من کم عشق

<p>نگرد باخند و موشگان کس تحقیق نه زاد و راه در آمد ز بهما و رفیق به راج روح فزا پر کنم مگر ابریق هزار بار زنگر چه حریف نستعلیق به در نگاه جنون است او ستاد لیلیق بجای آب اگر گوزه پر بود به ریح بزنگ مردم چشم در آب اشک غریق بخور غم تو که باشد مرار رفیق شفیق</p>	<p>ز بسکه مطلع ابروی پاره هست دقیق چسان بمنزل مقصود پی برم یارب نمیتوان ز بیابان کشتش نه گذشت شکسته نیست دل پسند گو مکن باور مپرس ز ادب و عقل قیس پادیه گرد پی نماز به مسجد و ضو کنم آن نگاه ز جلوه تو ندادم چو چشم خور آفتاب شب فراق ز کس چشم بدم نبود</p>
--	--

بخوشنوائے مایل کجا رسد حاسد
 کند به نغمه داود و مگو نه بهیق

<p>از دل من که مباد اما سر و ملود ای عشق میگذارد و شنیده بار اند سی صهبای عشق جاده در ره بر نخواهد عرصه صحرای عشق یک شهر بیرون تیز و از رگ خاری عشق هست مستغنی ز دربان و در آن فرسای عشق حارط از مصلحت دارد دل رسوای عشق</p>	<p>گر چه جانکاه است و سنج آواز بس غم بر نمی تابد دل هر لبو الهوس کنفتیش خضر راه منزل مقصود خود گمشگی است از تب تاب درون بوزد دل جان با هم منت پاریچه عیسی چرا ای چاره جو ناصحا در سر ز نشکش از زبان ترا خا</p>
---	---

کسکه به سگت عشق
 حوزت و سخن
 آریه
 ملو از زمین
 آریه
 ملو از زمین

لب بنداز گفتگو سے عقل مایل رکوش دار
گر زمین تا آسمان پر بہت از غوغای عشق

لرزد بحال خویش دل بہت لرز برق
ہر دانہ چشم شد بہ خطار برق
پر قم بہ دل نثار و دل من نثار برق
از سوز غم بر آمدہ دو داز و مار برق
گرید بحال خندہ بے اختیار برق
باران ہنس کند بپر گشت کار برق

زان یک نگاہ شوخ کہ کرمی بہ کار برق
خودان بلا کشتم کہ گشت امید من
ہم طرح بودہ بہت بہ بتیایے از ازل
مانندہ شد بہ لعل سے زیب آشنا
دانندہ از فرقت بستے کہ ابر تر
بیاصلے پتہ سے سعت منست دس

مایل ز مہر کین دل او دہد حنبر
تا زنگاہ یار بہا ناست تار لہ برق

کنند سجدہ ملا یک بر آستانہ عشق
دل خراب بود ما من حزن ازہ عشق
فردہ تر شر سے بود از زبانہ عشق
کہ خواب جی برد از وہ پیدہ ہنسائہ عشق
ہر ولی کہ شود و دخل ما ککائہ عشق
میرانکہ گشت بہ توفیق دل یگانہ عشق

چہ سر کشید با لائے حن ازہ عشق
بچشم کم نتوان دید بے نوا یان را
از آنچہ گرسے ہنگامہ یکیم شد ست
ز مراد دل راحت طلبیہ آگاہ است
تصرف خود مصلحت شناس کجا
ز غیر قطع نظر شد ز خویش شن یگانہ

عشق از زبانہ عشق

بجلوہ صورت معنی است بیکلم مایل
بیاو چشم کشا بر نگار خانہ عشق

سایہ ہم پہلو منی گرد و شب تار فراق
بہت مرگ گشت پی گو یاد و گار فراق
کم نیارم گفتن از آمدہ بسیار فراق

کیست دیگر تا شود در کعبہ غم با فراق
می نیاید تا نایخ زندگانی دارم
در گلو کردہ گرہ چون گریس نطق ہم

<p>په‌سبک سرکے کھنچ پایدا عشق وصال مابن ومان زود آکا نذر گوشه تنها ایم آب حضور و معجز عیسی سجز افسانه نیست</p>	<p>برتابد بر سر گردن گرانسب افراق جز غم وصل تو دیگر نیست غمخوار فراق شربت وصل است و بس داروی سبب افراق</p>
<p>سرگذشت من چه رسی مایل آب سرگذشت بسکه طوفان جوش زدا زگه یه زار فراق</p>	
<p>از بسکه شد ز لعل لبش منفعیل عقیق درج جوهر است مگر چشم زار من خون جگر چا خورد از رشک لعل لب از چشم زار زیندم آن لعل سخت دل پژمرده گل چنانکه شود در میان وے جان تازه تر شود بکین چو بوسه سمش دعوی کجا به آن لب نازک شود درست نشناختیم قدر حیات گران بها</p>	<p>ز دسر به سنگ زین الم جان کسل عقیق انگک روان گهر بود و سخت دل عقیق بر آب وزنگ خود بود از مستقل عقیق کز آب وزنگ و شنده از بس خجل عقیق رشک لبش نمود کون منفعیل عقیق لب بشده راست باعث بشکین دل عقیق دارد ز آب وزنگ اگر چه سبجل عقیق انگنده ایم حیف ز تعفلت بگل عقیق</p>
<p>مایل بظاہر از چه زمین سنگ لایخ بود آورده ام ولیک برون متصل عقیق</p>	
<p>ردیف ک</p>	
<p>میت از دست جنون صفت مراد من چاک و شدکاری رفوساز به بنیم چه کند شوق کاشگشت کشد ز رخسار بند نقاب ناله بلبل شیدا چه کشته شها دارد هوس مال دل آزار بود عیت گسیر</p>	<p>بچو گل هست سبب پاره پیرا من چاک دیده تا زخم تنم شد جگر سوزن چاک ز نذاز جوش جنون کجا منگل گلشن چاک هست جیب گل ترا زانه شیرین چاک می نه بینی که چو اند جگر معدن چاک</p>

که دست آینه
 که نشانی

دعوی ترک لباس استنابن وضع مجال | زاید آخرتیه سالوس توان کردن چاک

نایل از جیب در بهان توان دست کشید
تا چه گل جامه بسته نشود بر تن چاک

تا چه دار و در لب شکر نشان قاتل نمک
خنده دندان نماز دبار بر حسن رخس
پیشتر شمشیر و زان پس بر طپیدن خنده زد
آب گلگان لب سگون فزودند حیرتست
در دهان زخم خود یا چشم دشمن ریزش
بسمل من از طپیدن خوش گمانا ساختی

از تبسم اینکه میریزد بر خم دل نمک
از کواکب ریخت بر داغ که کامل نمک
زین ادا خوش ریخت بر خم دل بسمل نمک
طاهر کیفیت می میکند زایل نمک
نیست لیک از شود سختی هام حاصل نمک
جاسے خاکا ز یافتی در کوه قاتل نمک

شور سختی های من تاثیر پیدا کرده است
تو تیار و دیده من میشود نایل نمک

وارفته اند از خرام تو ام اینک
اگر درش چشم تو بود بچو در کس من
چون بیکه تصویر مجال سخنم نیست
جز حلقه زلف تو نبینم بچمان دل
جانم بلب چشمم و دم بر سر گوش است
از بندگیت دست دهد و حاجت خلق

از جفا تده طرز قیام تو ام اینک
میخوار سیمت ز جام تو ام اینک
حیرت زده حسن کلام تو ام اینک
آزاده و وابسته دام تو ام اینک
هان منتظر بیک و پیام تو ام اینک
بسلطان زمانم که غلام تو ام اینک

لطف است خدا داد به گفتار تو نایل
دلدادوده انداز کلام تو ام اینک

رو لطف که

زهی ز روی تو گل که در شوخ زیبارنگ
چو بو پریده ز روی گل مطرب رنگ

<p>بحام ادهمه ذرداب زهنگا کایست شد آب و ریخت گل تر بجاک خون ششم ز غیرت رخ پر نور رفت تاب از یوح شد و گریختن معجزه سیاه سبز ز عتید لب لعین او برنگه باخت</p>	<p>طمع مکن من عشرت ز برنج مینازنگ نمود روی تو خوش جلوه های زنگارنگ شکست از عم گیسو بروی یو چارنگ ز سحر ریخته چشم سیاه او تازنگ نبود بر رخ لعل خویش آب گو یارنگ</p>
<p>عروس دهر بود دوست دشمن امی مایل بهر ادست نهان یو و آشکارا زنگ</p>	
<p>آشنا سازد بزه گر آن بت و بچو خدنگ میکشد بر صید رادل نانشود آماجگاه کیست آن تخمیر بنیم نانشود جانبراز و در وحی آن جنبش مژگان دان دورنگاه جان مضطر نابیاساید ز درد انتظار شکوه نبود گر نیامد سویم آن ابرو کن نالام از ناتوانی تا بگوشش او ز رفت قادر انداز است آن ترک نگه نامکن است</p>	<p>راست سوی سینه من کاش آرد خدنگ زود تر یارب رهگذر دوزخشت او خدنگ میزند از نوک مژگان آن کمان ابرو خدنگ عالمی را میکشد خنجر کجا و کو خدنگ چاکل جان خوش کنایا کن ز پاپو خدنگ شکر کآمد بهر دل پریشی من ز افسو خدنگ راست آید بر نشان از صفا تیر و خدنگ کز دل صیدی خطا گرد و ابقدر مو خدنگ</p>
<p>آن شکارستم که مایل آرزو نبود خدنگ پهلوی من بر خدگش یا که در بهلو خدنگ</p>	
<p>خورده شد تا ز دم دلا بر سنگ کوه نالید از غم آنجسام زده ام در سیاه سستی عشق با که گویم ز رویا و بسوزن</p>	<p>بگذشت از سرم چهار سنگ ز و چو قوما تیشه با بر سنگ نیشته نام و نگ ابر سنگ سنگ آمد بفرق و پا بر سنگ</p>

در روز جمعه
در روز جمعه

در روز جمعه
در روز جمعه

در روز جمعه
در روز جمعه

در روز جمعه
در روز جمعه

<p>من آتش بزیر پابر سنگ تیشه فرهاد زد چو پابر سنگ سرشوریده راد و ابر سنگ چه سرایت کند بوا بر سنگ سرزنی چند ای خا بر سنگ کو کهن پانهاد تا بر سنگ</p>	<p>سر ز ناله قدم چو پنجم کردی اول بر آنچه کرد آخر شد ز صندل صداع ز آنکه بود آه من در دلش رنگد و اثر شوخیش بین که سادگی خوش کرد سوز عشقش عیان بود ز شر</p>
<p>هستی عالم است نقش بر آب بنود مایل این بنا بر سنگ</p>	
<p>ردیف لام</p>	
<p>آه بجاکه او فتاده بهسم توده تو د دل گوئی ازان من بزمانه نبوده دل یعنی به زور آن ستم آزار بوده دل از خود سری ولی سخن نانشنوده دل عسکه بن خاک پای بتان جبهه سوده دل زنگ هموس ز آینه جان ز روده دل وادم سنگا به تو نا آرز بوده دل سخنه ز حال خسته اگر وانموده دل</p>	<p>دانم کجاست بار اقامت کشوده دل در کولیش آرمید و بد انسان زمین رسید رجمی به زار سے من خون در جگر نکرد مگفتم به عشق زلف بلا بر سر آیدت بهر طوفان کعبه کجا راه س کرد پر تو رفت ز صورت معنی درواگر اکنون چه چاره چون با مید و فناخت یعنی که پنجه جامه بتن میدر و چه سان</p>
<p>وقف خیال دانه خالش شدت جان مایل پین که گشته خوراد روده دل</p>	
<p>چو او گردید باره بی وفا دل نگه دارم خدایا تا کجا دل</p>	<p>دگر در بر نیاید رفت تا دل بیک چشمک بتان از کف ربایند</p>

<p>چنان که از من بود آن دل را بول ندانم خار در پهلویست با دل شاد از پهلوی من سیاه پادول بدر عشق شد تا آشنای دل ز تو دارم تنها تا چساول گرفتار است در زلف دانه دل به پهلوی خون شد از شوق مرادول بر آنکس را که کار افتاد با دل</p>	<p>اهل با آن تقاضا جان نگیرد نیا ساید حتی جان از غلش با نگاه گرم کرد از سر و دست بدرمان سیجا پشت بازو به پهلوی دم نشین و در باب چه پرسی سرگذشت تیره روزی خدا را سے بت بپهر رسیده چه میانند که دیو خانقہ چیست</p>
<p>بمن بیجاست طعن نامشکلیه چو مایل خود مرا نبود بجادول</p>	
<p>گفته نشانه کشن بیجاست یک خم صندل ساخته پیشکش جگر چو من و کنار دل رفت چو صبر من بدون از کف اختیار دل شمع سرفراز سان سوخته در مرادول صبح شب فراق یار زان شاه شمس آدل هست چو بسمل تیان مضطر و سقر آدل</p>	<p>کیست که او کند شمار در سر زلف پارول نیست جفا کشی و کوه بر شان تیر او ناشده آشنای یار باز من کرده رو سوز و گداز من ز رفت از زلف غم بر آنچه بود آدم از پیشش بجان لبیک نمردم ای دل تا بکی امتحان صبر جان پلیم با بیای</p>
<p>دوست چو بخت بر رخ نازد من کام ای دل مایل زار چون کند چاره این نزار دل</p>	
<p>دشمنی کرده است با جان دل شد چو زلفش کنون بر ایشان دل بود بر صبر خود چه نازان دل</p>	<p>ز دم دوستی به جانان دل صحبت بختین اثره دارد یکفلم صرف نیم نازش شد</p>

<p>مثل آئینه هست حیران دل به نگاهش که برود جانان دل شد ز خود کرده مان پشیمان دل گشت سرگشته و پریشان دل بست انگشتر سلیمان دل</p>	<p>دید تا آب و تاب عارض او خوشن بیاسیم از برود جان هم زار نالد کنون ز غم در عشق مار پیچ است راه کوچه زلف به کفش آرد و بازش بالادست</p>
<p>بر دماییل سخت تیرا گلن بست در بر کنون زریکان دل</p>	

<p>سکارم سجان رساند خانه خراب دل در حسرتم بر آتش غم شد کباب دل از بسکه حی خور و نعمت پیچ و تاب دل بسجلی بود به پیلوی بر نشیخ و شاپ دل خورشید را چو شبنم تر گشت آب دل دریا به خون مراه گشت حباب دل</p>	<p>باشد چنین اگر گوا اضطراب دل از سر خوشی بزم حریفان غوری شراب از حلقه های زلف تو آشفته تر بود تیغ نگاه شیخ دگر تا به کس ستاب جلوه رخت آورد چون توان دیگر ز کادش غم فرکان خود میرس</p>
--	---

ماییل عروج نشه عشرت کجا به شیب
 دارد ولی خار سرور شتاب دل

<p>نگویم که بر است دل را بدل غم عشق کردست جاتا بدل سجز تو بود گر تمتش بدل که از خون رو دست دریا بدل غم عشق را داده ام جابدل نگنجد غم مین و دنیا بدل</p>	<p>مرا هر او را جفا با بدل بعیش دو عالم ز غم لشت پا بدل ز نیل نمنا نه بسیم آخر نم آر نیست در جوی ششم غم سر و کار با عقل نبود دگر بدوق خیالش خشم هم زبان</p>
--	--

<p>ندانم کجا کار مایل کشد همین است گر چو شش سودا بدل</p>	
<p>بر که عرصه دهم از غم و مصیبت دل به پیش اهل جهان چیده است خوشت دل زبان شیخ تو کرد دست قطع محبت دل نکرده اند مگر سبکچه زیارت دل به پهلوی من سیدل مقام صورت دل که قطع می نشود جز بسای همست دل ضعیف و زار شد طایق گشت طاقت دل اگر نه باز پس آرد بجوم حسرت دل</p>	<p>پراچیست زد و رفاق حالت دل و فاندیده ام از کس رهمیده ام زانو ز سخت جانی من بخت داشت پاخارا چرا روند به دیو و جرم بر همین و شیخ به دل دست تو نامم که کرد پیکانست چه دور و صعب گوار آمدت منزل عشق لبشوق سجده محراب ابروات بت من بر آن سرم که ز بیت الصنم روم بجوم</p>
<p>نصیب اهل ریاباد این و آن مایل سرم فرود نیاید بغیر حضرت دل</p>	
<p>سر کیسوی تو خم شد زگر انبار می دل بر جفاکاری خود بین و وفاداری دل سیر از جان شده ام آه ز بیماری دل زاریم گشت ترا باعث بنیراری دل همه ها کرده خرد گویند کله دار می دل آید از جوش محبت پی غم خواری دل گشته تا در سر زلف تو گرفتاری دل هر که ادبست و بدعیش سبکساری دل هر که بهره بد نیاست ز بیداری دل</p>	<p>چه قدرست بهر می تو بسیاری دل خورد صد زخم ز شیخ تو داز تو نه برید تابه در دمن بیچاره رسد مرگ کجاست گر پهن شده ایو بسبب جوش عتاب بستم ترک نگاهت بر لوداز دستم جز ز غمت کیست که در گوشه تنهایی من جانم آذاد شد از بند غم هر دو سرا کی گرانبار غم هر دو جهان بر دارد خواب در چشم تا شای طلسم هستی است</p>

کس مینا و خدا یا قسم عشق تان | آنچه شد خستگی جان من خوار کے دل

چہ بلا کہ بسزائده مایل | در عشق
کس گرفتار مبادا به گرفتار می دل

آهز اگر گشت با سلسله زلف دام دل
کوس جنون بهار نواز و بسام دل
ببر نیشد بخون جگر بک حسام دل
ایو امی کوششش و کشش تا تمام دل
باشد به چمن زلف بهمان مقام دل
آنرا که تازه گشت بروت مشام دل
صبر و سکون جان و قرار و قیام دل
محرم شود زرتبه بیت اسخام دل
هر کس که دید خوبے دار السلام دل
از سادگیست اینهمه سودای خام دل
هر دال دل است بر خم و هر حلقه لام دل
کوی تو تنگ شد بسبب اثر دلام دل

رست اندر قیود پر و جهان یافت کام دل
این خنده گلست نه گلستاگ ببلان
میریزد دم کنون زره چشم اشکبار
در هم کشید یار جفا کوشش روزین
کافور گر نیاده تارفت از برم
بر بینی از شمیم بهشت آستین کشید
نتوان شدن بلا زده عشق یار را
داند حلام طوف حرم پارسا اگر
دیگر بجلد و نعمت اور و کند کجا
دارد در مائی از سر زلف تو آرزو
ستار با دل آمده زلفش پشتمن
خلقه ز بسکه پیش کشیدت رو انما

لغاتین کجاست
بخی نشین بود

اوج بلند دیو و حرم از حقیض اوست
مایل به بند آنگه بر آید به بام دل

وی چین کیسوی ترا صد کاوستان در فعل
ترک نگا بهت را بود شمشیر بیان در فعل
هر قطره اشک مرا صد بحر جوشان در فعل
داری بقصد من گرتیخ سرفوشان در فعل

امی مصحف کے ترا صد کعبه ایمان در فعل
دارد وصف فرکان تو خنجر نمان بر آستین
شبهائے غم آه مرا سپردش سید برق طیان
من نیز دارم نقد جان بهز تارا نیک کف

<p>تا که رو نموده تفرقه رو نموده است بهر زید مقدست به تن گوش شد ز توفیق از رخ خوی نشان تو داد جو آب چشم را طرفه گل این شکفته از شور نسیم لبست بارخ نازک تو آتش عوی آب و رنگ بود</p>	<p>شد بهزار و شمنی بلبل عب جو سی گل پرورد مدعا کن دامن آرزو سی گل جوش عرق شد از حیا شبنم تر بروی گل بلبل زار بوده است از تله دل عدوی گل شهپر عنذ لب شد و شنبلی گلهوی گل</p>
---	---

عجب آید
 شبنم را
 در

<p>جوش بهار مایل است توبه شکن شراب خور آمده آب رفته باز از سر لاجوے گل</p>	
---	--

دست بر آید
 زلف خاسته
 شبنم را

<p>مژده ای ابل جنون شد و چمن با جوش گل تا که می آید پی سیر چون اسے عنذ لب تو مردوسان چمن را داد آرایش بهار حرف از روی بهارین کرد و یک نسیم بهوش در ای بلبل شیدا ز غمازان تیرس ناله های عنذ لب را را سے نشنود تا ز روی بر طرف دستار و نمودی سرفراز بابت محبو بمن نسبت ندارد سیچگاه یا من زار هست ای نازک بدن نفرت چرا</p>	<p>بر صفا خنده شد دیگر کجا موش گل در بهوایش و ابود از شاخها آغوش گل بست شبنم گوهر تر به زیب گوش گل شهپر پرواز شد هر برگ بهر هوش گل تاجه افسونهاد مدیک صبا در گوش گل قطره قطره شبنم تر پند شد در گوش گل دست حسین میند باد سحر بردوش گل عاقبت بازاری است این به خوشیوش گل خارا باشد و چمن پوسته دو شادوش گل</p>
--	---

<p>گونه پان کیده رنگین تر لب و لدا را را شعله مایل سر زده از آتش خاموش گل</p>	
--	--

<p>تا افتاد دست بهوای تو چون در سر گل خار و ریخ چون و لب سبز خواهم ریز و نقش آن پای نگارین سر خاکم زیبات</p>	<p>قطره شبنم تر گشته سر تنک تر گل شب غم گر چه بود جای سیر بس تر گل بیکیان را نماند آن شد بلبلین چادر گل</p>
--	---

<p>هر گلگشت چمن زار خراجی سسگن حسن از زین لباسی از ازل مستغنی است نگه دست تو افتاد بهمانا به چمن گردید دست بهار رخ رنگین ترا طبع نازک چه کشد مستغنی از باب ششم</p>	<p>بایزد تو کند پیش بهار از زر گل جامه آگ خدا داد بود در بر گل شبنم ترس از حمر شده در ساغر گل از چه بیل بنهاد دست قدم بر سر گل بر چک کس گرفت دست عیار زر گل</p>
<p>کیست جز یک صبا تا برساند لایل ناله بیل بیتاب بر گوشش کر گل</p>	
<p>زند لاف نراکت گرد برایش گل بیل سیر یا گوش شد گل در چمن از جذبه لغت بغیر از روغن گل نیست نالی چمن پیر هوای شوق تا مطلوب خواهد بود طالب را خزان رفت و بهار آمد ز شبنم تازه در گل مشو صیاد ایمن ناله اش خزان دارد</p>	<p>زند سیل بی هم بر سر گل شهر بیل مگر یک صبا گوید ز حال هست بیل بود از ناله خوف خزان در دوس بیل بود باد بهاری سوی گلشن بر سر بیل پرست از باوه گلنگ رخت ساغر بیل چو در فصل گل مفرغ کوی شهر بیل</p>
<p>بود معشوق در دل از دل عاشق واصل کس نشاخت جز گل در گلستان جو بیل</p>	
<p>رویت</p>	
<p>گل ترا بنگد از رخنه ما بر صبح بر شبنم ز باری اشتر سخت ردا ز بره کار آبی صیانت تازه از لویاقت چون فصل بهار آمد در گوش تو گر سر گرم تابش چمن باشد بر شد عمر من در انگیبای از غم فرقت</p>	<p>بود غافل که ریزد بر بقایش اشک تر شبنم به گلزار تمنا میدان بودن گهر شبنم بهمانا آب حیوان شد پی گل در اثر شبنم توان بودن گل ندای بیل این شهر شبنم بهستان جهان بزودی چون من گهر شبنم</p>

ساخته
 له صبح ۱۲
 تمام در این
 زمان در این
 زمان در این
 در این روز
 در این روز
 در این روز

<p>چکد بالفرض جای قطره بازان اگر شبنم عجب نبود اگر گردد بدست من گهر شبنم چمن آنشکده گوید گل شعله شرر شبنم</p>	<p>برای مزاج من ترا صا زود گوش طالع بد انسان کار من آبی شد از میوه می گردون مگر آتش رو وید از نگاه گرم میدانم</p>
---	---

عجب کردی

<p>کنند ایکا سکه گاه بنگاهی سوی من مایل کنند آهان که در آبدار از کینظر شبنم</p>	
---	--

<p>کرد در شوق از غزالان سر لبه آرام دم بر زمین آینه اسکندر زدی جام جم بست چون آب گهر در اشک بهرام نم پیش بر کج دکن قدر با بطبع خام نم در بلا لابر زبان آرونه در آلام نم تا توانی کن بوس ای زاید خود کام کم کی خور و از کشتن سیدک دل فرغام غم چشمه تصویر شد از گوشل یام نم</p>	<p>ز دلفصد صید چون آن ترک شیر آید دم گر عیان بودی دمی کیفیت بنا می دل گر می عشق رطوبت در بگرد گشته است در قناعت پخته کاری کن که آید کار است دل بر تسلیم رضاندن تن از چون و چرا دام ترو پر است بر بسیاری طاعت سناز عشق از جان رفتن عاشق چه پر و بسکند تشنه کامی بای من بر سر کار آورده آب</p>
---	--

عجب کردی
سوزش
مردم
مردی
ناراحتی
بخت
ناراحتی

<p>در قفس صیاد وارد و یا شد مایل مرا می نبارم ز در میان حلقه های دام دم</p>	
---	--

<p>ز در پنج باهر کزون خشم جان خویشتم هلاک رشک دل بدگان خویشتم زان سنج لوائے فغان خویشتم غبار روی متاع در کان خویشتم در لعل جان خورم و مهربان خویشتم هر آنچه هستم هستم از ان خویشتم</p>	<p>بنفکر که ز در دونهان خویشتم بسیار نیز ترا هم نشین نیاید دید بنیز در گس گوش کے نم حاشا نهفت از زش معنی که دورت صورت بد بفریبے نازبستان ز جانم دم بباره خواری من ز لبا چه نترس دست</p>
--	---

ز قیس کو کہن افسانہ خوان نیم مایل
سفن طراز جنون داستان خویشتم

بجان خود از دل لفت شعارِ خویشتم
بجیرت از غم انجام کارِ خویشتم
بہ تنگ از خود دست مکارِ خویشتم
خواب شوق دل بیقرارِ خویشتم
ز بعد فرگ چرخ مزارِ خویشتم
اسیرِ تیرگی روزگارِ خویشتم

نہ شکوہ سنج جفا می نگارِ خویشتم
سپهر پر سپہ یار سے نہ یار بر سرِ مہر
نہ دید بخت کے عہد یار و باور کرد
گم بر دیدر دست و گمہ بگو سے عدو
ز بسکہ داغ جنون شعلہ خیز شد اینک
غیورم غم پایند کے سہ زلفش

بہ آرزوی دل و یککاش دارم مایل
بہ تنگ از غم یار و خویشتم

کاش ساقی می دہم و زمستی ما کنم
عشق گیسو بد بلا می بہت از سر ما کنم
خامہ خود را اگر از شہر عنقا کنم
رشتہ سوزن گداز تار رنگ نماں کنم
ہزارہ بر فلک گردا بلین دریا کنم
آن نیمہ کز او دل جان بیکہ بر ما کنم
عقل پسندد کہ من غیر از جنون ہوا کنم
در غم ہجران او فکر شب یلدا کنم

با دعیش دی کجاو کے غم فردا کنم
بہتر آن یا شد کہ اندر کام اثر در ما کنم
تار قم و صفت وہان آن بت ترسا کنم
سخنی باید زد بہ زخم سہلے بیدا او
گر چنین اشک روان در ہوش ماند و دوریت
وعدہ قلم و خاکن چسیت این است و لعل
نقد ہوش از کف دہم و ز جوش رنگارنگ
از خیال روی تابان شمع افروزم کہنوں

تا کہ من از زمین تا آسمان بخت و لفت
از اثر مایل نشان بود چہ رسان بیکم

گوی بہ عشق زلف کسی مار خورده ام

چون پارچ و تاب ہر بار خورده ام

کارن جنس
اوسکی یاد
کہن
کار جمال
و تمدن صلح
یعنی بخت و لفت
نہ بخت
را

<p>تغیجی جهان ز تیر کماندار خورده ام آن تی ز گردش گنجه یاد خورده ام از بسکه تخم به فرقت دلدار خورده ام ناوک به سینه تالب سو فار خورده ام هم باز کیسوی بخت عیار خورده ام</p>	<p>تا بد بمر سے لب سو فار سان بهم کو غیر آشنا که ز خود بهم شبه نماید سیرم ز جان دگر کش می چاوس ساز شیخ اقتاد و میدم نگه کینه اششن بمن دام بلا کدام کسند قضا کجا</p>
---	---

پایل پھر رو کتم بسو کے نبل مدعا
سیلے ز دست چرخ سترگار خورده ام

<p>گردش خون یار بی پروا دلم یک نامناز و سپهر تنها دلم جوی خون شد دیده دور یادلم چون بود خار اولت پنا دلم هست پیکان خدگت یا دلم کخته آساید به پیلو تا دلم کی توان شد میتو و ایوا دلم بر اسید و عده فروا دلم</p>	<p>داشت خوبا سو فانیها دلم لشکر فرکان بونخم آخت تیغ تا تخم عشق تو در جان جوش زد صحبت شان با چه سان ساز دهم این چه در پیلو نذا تخم می خلد ساستی در پیلو سے سن نشین تغیج تو تصویر سان در باغ خلد کی فرید و گلاسی پیمان شکن</p>
--	--

گم بر در بیستون و گم به سجد
این جنون پایل چه دار و باالم

<p>پیش زان یک من از عشق خیال تو خوش کمترین بنده و در صفت نعال تو خوش من ویزدان که به دیدار جمال تو خوش من کم مایه نیایافت مثال تو خوش</p>	<p>چرخ ناسلند سازد بومثال تو خوشم هوس صدر نشینی نه برد از جایم رغبت جور چو زاهد بجنبالم نبود نکنه سجان دچی تمثیل عرق مار یزند</p>
---	---

سے علم خورن صلح معنی
زیب خورن از
سے ای پندار
سے پادشاه
سے سلو شکت
سے
سے پان ستر
سے در زبانجا
سے

<p>جان ندادن بتو ایستوخ نه از خود فارست چون سویدای دل مردم چشم است غیز</p>	<p>من دل داده بکار سوال تو خوشتم اینکه در آرزوی بوسه حال تو خوشتم</p>
<p>در ستم یار شدی از غم اغیار آزاد بایل اسحال من از حسن حال تو خوشتم</p>	
<p>برگ خود سیخا پیش دیدن آرزو دارم صبا عمر بست بگو می نیاید دای ناکاجی درین گلشن بار پیچ گل بوسه وفا هرگز بهار آمد ز لولای جوش سودا سناری کن ز تیش زخما تور دم ولیکن دل نیاید بدوشم باژوری ریزن از بهرمان پستر بگو ششم این خدا از بهرمان زخم می آید ز ناب جلوه خورشید روی آب گویدم</p>	<p>سخن از لعل روح افزا شنیدن آرزو دارم از ان گلشن گل مقصود چیدن آرزو دارم چون رنگ می خودی پر پریدن آرزو دارم بزرگ گل گریبان مالدیدن آرزو دارم بر قاتل سبک خون پلیدن آرزو دارم ز بی غفلت گریز نمل رسیدن آرزو دارم لب شمشیر قاتل را مکیدن آرزو دارم کنون چون قطره شبنم حکیدن آرزو دارم</p>
<p>انظیری بی نظیر از خوشنویاست هان بایل به تقلید وی اینک کشیدن آرزو دارم</p>	
<p>به کارگاه جهان بچپکس بوس کنم کجاست جذبه عشقه که در جهان از عقل خوش است زخت ازین کار و انسر استن دل م یاد بواجی چمن پرورد آمد چو آب شیوه اهل فنا گیت مثل جباب خیال غیر نیاید مر ابدل حسز یار</p>	<p>و کس ز شاد و شعرو شراب بس نکنم بهرا آنچه پیش ازین کرده ام پس نکنم بمنزله رسم و ناله چون جرس نکنم بهار است چنانا در قفس نکنم خوش آنکه سر کشی از بهر کب نفس نکنم پر می به پیشه بود خواهش مگس نکنم</p>
<p>جهان و هر چه دران است می نیز ز دای پیچ</p>	

خوشبخت مایل اگر رفو هیچ کس نکندم

جز ترک آرزو که زحق آرزو کنم
 در پیرین چه مانده کنون تار فو کنم
 خواهم سبویا که کنم خم سبویا کنم
 آن نیستم که ترک وفا با از و کنم
 نشتر سپنه و جگر خود فردو کنم
 مشق صفا تا میم و گرد آبرو کنم
 اگر سجده نهد به قبله ابروی او کنم
 بانوی او و گر چه کنم گرنه خو کنم
 اول به آب چشمه حیوان وضو کنم
 اسباج کار خود به سفال و کدو کنم

حالی زغم چگونه دل کا جمع کنم
 دست جزون گسست ز سیم بسکه تار تا
 از فیض پیر میسکه عالی است طرف من
 جو رو عتاب هر چه خوش آید کند من
 آن کاوش غم نثره تسکین شود مگر
 ما چون گهر بگویش بسکه میتوان رسید
 چون زاهدان به برد و جهان بسیاه
 طبعش ستم پسندد دل من وفا پست
 تا بگو که وصف آن لسان بخش او است
 می در غم است شیشه و پیمان گو سباش

جز عرصه قناعت اگر یک قدم زند
مایل حیرانه بی نرس آرزو کنم

زیباست جامی سرو لب آسجیو کنم
 اما پیش طانکه به صعب وضو کنم
 بیرون ز کام ناصح بصیر شده گو کنم
 نماید زمن که شکوه بسداد او کنم
 باز آمدم که بعبیت دست سبویا کنم
 عرض سیاه بخت خود مو بمو کنم
 فرصت بجا که شکوه جور عدو کنم
 خواهم همین که سبب نخواستش بو کنم

در چشم ز خیال قدیر است او کنم
 بر قول تلخ سجده به مسجد توان نمود
 زمین بیش تاب زخم زبانش مرا نماند
 گر جان رو و رو در که بانجام رفتی است
 زاهد بزرگ با ده جنت مده نشتر به
 تا گوش یار کاش رسم همچو زلف و باز
 محمودی مرگ خودم از غم فراق
 زاهد که به میوه فردو کس آرزوست

بکار دین تمام
 فریاد بر سر
 غم خیزان کن
 از دست گریزان
 زان روز سواد
 طبعت که کس
 سحر با پیش
 غم ساسانی
 سر زلف سحر
 سحر حلقه
 سحر زلف سحر
 سحر زلف سحر

<p>بیت الله است کوی بت من خدا گواه مخواب کعبه ان خم ابرو بود مرا</p>	<p>و زنت بهر سجده اگر سرفرو کنم حاشا که سوی قبله پی سجده رو کنم</p>
<p>مایل من اینیم که گشتم گردن از رضا کو بخت یار شیخ کند سرفرو کنم</p>	
<p>جا گرفت خیال فزایه یار به چشم امی به لب کرده ز بی عرض متاع اعجاز با عذار تو گل خسته جگر دم چه زند سرخ موبان به جعد تو بلا است هب جلوه حسن زیوسف به زلفیاست عزیز انتظار تو ز بس پاس سیاست دارد خفته بختی است هر پرده روی مقصود عمو باشد پی یک بوسه لب جان بلیم</p>	<p>میخندد تا زنگاهم صفت خار چشم سحر داده خنجر گرسه بازار چشم سز خوبی چه کند تر گس بیچار چشم می در آید همه رانغی خو خوار چشم خلق را لیک به پیش تو بود خوار چشم خواب را می ندید هیچکس بار چشم کاه دیدم ندرخ و دولت بیدار چشم کاش گشت الله نمد آن بت عیار چشم</p>
<p>خاک بین سرمه چه جوئے ز بوسه مایل مان بکش سرمه خاک ره و لذار چشم</p>	
<p>باز می خوار دگفت پایم به صحرای روم تا بنی آئی نمی اییم بخود از بیج راه جنز و بز و من کشش دارد بسوی گل ملام آدم را وقف رفتن کرد و ذوق بخودی از گر انبار تقاضای سبکساری خوشست گردش چشم میست کسی ردا ز خودم</p>	<p>چون صد از خانه زنجیر سودا می روم بی تو از خود آنقدر ای جان همانا می روم ابر آساقطره زن آفرید در یا می روم من بخود زانگونه می اییم که گویا می روم آدم تنها بهستی باز تنها می روم من بسعی دیگر چه چون جام صهبائی روم</p>
<p>دیدم ام مایل همه پست بلند راه عشق</p>	

عکس گران نشین
انوار کوفت

عکس چشمه
نایاب زبان کس

عکس زلف مین
نور کمره کجای

عکس گلستان
بهره بسوی نایب

عکس
ریسه

گم کبوه و گم بدشت از جوش سودا میروم

از دست شیخ در بین چون تنگ بسیار آدم تا قید هستی که را میگرم از بند بلا بر بود تا دل را ز من آن شیخ چشم سخن وصل است همه جا و آن هجرت مرگ ناگهان ای عیسی محو نظر بر حال زار من نگر دینان که سازی و مبدل می یونی شوق	در خدمت پیر سفان اکنون بناچار آدم در دام گیسوی دو تا ایدل گرفتار آدم ز اندم بجای نویستن و گیرند ز نهادم تا رفتن ایجان جان از زیت سیرا آدم دارم ز تو چشم اینقدر از بسکه جای آدم باری همین را در خورم یعنی وفادار آدم
--	--

ای جان جان گرم سرت بکار و انورت
صدره جو مایل برورت شتاق دیدار آدم

گدازه گرم از دل بریان بر آورم از صد هزار زندگی خضر خوشتر است آن مور سر کشم که مرانگ است ای کاش دارم بس منزل مراد حرفی بوضع زلف تو خواهم که سر کنم رزق بجای خویش دل شعله جحیم	دو دوازدهم آتش سوزان بر آورم گر یک نفس به کام دل و جان بر آورم دست طلب چو پیش سلیمان بر آورم از پای خار طوی حرمان بر آورم دو دوازدهم مارا فسی پیچان بر آورم ادلب چونانه شرافشان بر آورم
---	--

مایل بکام از درم ارجا بود خوشست
دل را ز بند گیسوی جانان بر آورم

میکند گل چون گل اکنون از دم درینم گر چنین ترک نگاهت تیغ رانی پاکند حال ما در تنگان قاتل چشمم کم حسین رویداد و فکار پهای من بدم میرس	غنجی سان تا چند ز دم اندرون سلیمم هر خط جوهر توان شد در دل آینه زخم در خراب باد جان نهانست صد گنجینه زخم هست بیرون از شمار و خارج از تخم زخم
--	---

ضبط عشق تیغ فرگانش ز بس غمزدول
در سنگگاه سوزن ام روز از میسای دیدنی است
از شکست همیشه و لسانی صاف میس باشد
پرتابم تا که بر تابم ز تیغ بارو

خون نمی ریزد بر آن چون بیک چوپیده زخم
خورده ام از تیغ ابروی کنسی و شیشه زخم
می تواند بچمت آرز خورده آینه زخم
می توان همچون سپه خوردن بر و سینه زخم

سیر از جان بوده ام مایل ز حال من نیم
خورده ام از بسکه زان تیغ لگامینه زخم

از جفا می یار اگر جان هم در دستان نیم
سیر از جان بوده ام از بسکه در ذوق فنا
تکیه بر زهد عبادت چیست هم از مصیبت
باشدم از داغهای دل گلستان نظر
از حی و معشوق گویم تا بود جان در بدن
با تیر یار دل غلوی خوش دست داد

از سر راه و فایلی کشم پا آن نیم
خضر اگر آب بقا پیش آورد خوانان نیم
بچو زاهد نامید از رحمت یزدان نیم
بلبل سر در بهای دیدن بستان نیم
چون تو زاهد بخش حنت کنتم نادان نیم
شکوه سنج ریخ تنها می شب بچران نیم

رحمت حق چون میدانم که استحقاق کیست
پس چرا گویم که مایل که از سیه کاران نیم

ای خوش آن دم که مستی قدحی نوش کنم
تا بود جان من مستانه سر و عشقت
دل بی تاب زند نفره که لان بر سوزن
کفر نصبت بود امی پیر خرابات اگر
سر جدا کن ز تن امی منت تیغ تو بجان
بگذر از سر کشی و پای نگارین بگذر

از سر خویش وداع خرد و بهوش کنم
حاشا لند که ز ناحص سخن گویش کنم
گر شب بچو دسه دست در آغوش کنم
من حق صحبت دیرینه فراموش کنم
خوژم آن دم که ازین بار بسک دوش کنم
ز تربت خویش تمناست که گلپوش کنم

از فروغ خود اگر شمع زبان بکشد
مایل از جلوه او گویم و خاموش کنم

<p>راه روش مردم بهشمار ندانم در عشق بیگزسته سرشار ندانم کیش و کفش کافر و دین دار ندانم چون موم ز خارا و گل ز خار ندانم من مریخ خود خور و خمار ندانم باریگره دولت بیدار ندانم</p>	<p>سودا زده ام مصلحت کار ندانم شادی و غم در بدل جان توان کرد دیوانگی از تفرقه با داد سائے ز نهار پرسید ز زرمی دور شسته ز اواب طواف حرم و در گویند مخلفت زده طالع خوابیده خوشیم</p>
--	--

<p>مایل ز من از عزت عالم نتوان گفت چون پیشتر از خود درگی خواند نام</p>	
--	--

<p>بخون غلظان ز دنیا بی بهانا سبب دارم ز جوئی بیستون نماز غدا آید بگای دارم چه گویم تا چه از کشت تمنا حاصل دارم گره دور رشته جان آرزوی شکست دارم چه پیرحم و سنگرد ای قیمت قاتل دارم ولی در بر نام برد جان سالی دارم</p>	<p>ز شمشیر زنگ است خسته در پیلو ولی دارم جنون عشق بهر بریزند اینکله از نهاد من چو بر قم دانه بگذاشت غیر از خاک خاکستر مگر از ناخن تیغ تو بکشاید به آسائی ز خون ناحق و روز جزا باکی نمیدارد نباشد غیر عشق از هر دو عالم آرزوی من</p>
---	---

<p>نیارم دید حسن بی نقاب یار مایل حجاب پرده های چشم حیران جایی دارم</p>	
---	--

<p>پای بند رشته خلاص صیاد خودم من بلا کبیره دستی های جلا و خودم گیره حجابی بد بی تاثیر فریاد خودم آه ازین پیر فلک خایان ادا و خودم داند آن شیرین ادا یکانش فرما و خودم</p>	<p>فصل گل بهم مخلصی ناید فریاد خودم کشتن من خواست و توانست خنجر کشید بهر خواب راحت آن بر حرم افسانه شد روز عیش خلق دارد تیره زار و خویش بلیستون کندن چه باشد کاس جان کشت</p>
--	--

<p>گوئی از اسنگ روان سیلاب نیاید خودم در دل محمود شوق و حسرت آباد خودم تا اگر فنار استل در عشق آزاد خودم</p>	<p>از وفور گریه جسم خاکیم را آب برد تا جهاد هم تمنای و فاد دشمن ز تو بعد ازین دیگر ندارم کار باد نیاودین</p>
<p>تا چه مقدار است مایل خود فراموشی مرا بیچنگه در دل نیاید غیر او باد خودم</p>	
<p>سر سویی منزل کشد جاوۀ مگر ایسم آمده ام از عدم سوئے فنا را ایسم غفلت تاراج کرد ما به آگایسم باد صبار و نهد گریه هوا خوا ایسم ساخته پهلوتی سایه ز بهر ایسم عرض جفا پیش کشید طول آن کوتا ایسم فقر عطا کرده است و بد به شایسم رزق هوا بوده ام شمع سحر گایسم</p>	<p>گر به اثر ره برد آه سحر گایسم فرصت و قتم کجا راست کنم تا نفس را بنزن خواب برد دولت بیدار عمر بو که رسد در شام نهدت زلف کس بیکسی آورد و بسکه شب تار با عمر پاس و فنا بوده است باعث آزار من نیست نیازم و گران کش فیض خلق فرصت هستی مرا جز نفس پیش نیست</p>
<p>بست بقول عوام گودیش را وجود نیست یقین مایل از گفته افوا ایسم</p>	
<p>چشم لطف از تو خطا بود نمیدانستم حفظ انداز ریا بود نمیدانستم ستم ناز نیا بود نمیدانستم چه قدر میوش ربا بود نمیدانستم دل سرگشته کجا بود نمیدانستم خجرتش بال هما بود نمیدانستم</p>	<p>ای که مهر تو جفا بود نمیدانستم آنکه اول سخن از لطف بمن می گفتی نگم از آنس بمن کردن دل برون تو گردش چشم سیاه تو به جادو بگویی شب به پهلوس من زار نیا سود می سر زبید و لای خود نفلندم ایول</p>

<p>دل پزیرنگ جهان بست ز غفلت مایل فرصت مستی تا بود نمیدانستم</p>	
<p>شما ز چشم بے تو زمین گریه می کنم در یاد قدر روی کسے لشکفد و لم چون شنیم است چغفنه خورشید جای من بیدا و برگیز خزان آیدم بسا و چون شمع کو به پرده قانون بزدا شک بر حال زار خویش ز جور فراق یار</p>	<p>مانند ایرتزه متن گریه سے کنم یکسر بیاسے سرو سخن گریه سے کنم غربت زده ز سحر وطن گریه سے کنم برستی بہار و چمن گریه سے کنم از سوز دل زیر کفن گریه سے کنم در تیرہ کنج بیت حزن گریه سے کنم</p>
<p>حیف آیدم کہ سفر کند خندہ جای قدر مایلین حال بل سخن گریه سے کنم</p>	
<p>عاشق و سوز حسن محفل زندانہ ام سوز و از عشق پیر و یوان دل دیوانہ ام تا ہوا می زلف مشکین در سرم چیدہ است گریہ بزنا کاسے مور و ملخ آید مرا از خرابی تا چہ بنیاد سبکد و شنی فتاد آبروی خود نریم در تلاش زرق خود تا قناعت مایہ دار کنج استغنا نمود تا چہ رنگ ست بنیادیش پیر چرخ رنجت</p>	<p>شمع بنا ہر کار و شن شود پروانہ ام بر شود ہر جا چراغ حسن من پروانہ ام وقف چاک پی رفوشہ دل بزرگ شانہ ام بر زمین تار بخت زرق خاک شد ہر دانہ ام برنتا بد یار باہم دور سردیوانہ ام از ازل ہمزاد شد چون گوہر آب دانہ ام پادشاهی کہ بہ خواہد از در کاشانہ ام پر تو جہتاب باشد سیل بہر خانہ ام</p>
<p>بنیم از سرمستی راحت چسان خوابا پیش آشکای گوش کرد و مایل از افسانہ ام</p>	
<p>وحشت افزود بزندان چہ کنم</p>	<p>میکشد دل بہ بیابان چہ کنم</p>

دل گذرگاه خیال کوی است
سرسن پیشکش تیغش باد
میرد سایه من از بر من
لاله سان و اغ دلم می شکفته
دیدم احمق قیامت خیز
چون گل از دست جنون موسیقی
نیست در کیش کسی غیر از غنک

خوابش روضه رضوان چه کنم
غم پایبک سامان چه کنم
چاره ظلمت بچران چه کنم
چه کنم بی تو بهستان چه کنم
فکرا ز فتنه دوران چه کنم
نکنم چاک گر بیان چه کنم
صلح با کبر و مسلمان چه کنم

است
تازه شود

پایل از جور بدان باکم نیست
چاره سورش خوابان چه کنم

زینت خلوت کاشانه چودوشش کردم
از سر نشیبه همه پنبه که برداشته ام
بودین تفرقه دیر و حرم با بخت
خوگر جور بسته گشتم و آخر جان را
رحم کن رحم که از جور بیان آمده ام
باید بگریستن گشت و قلم شلخ سمن

سبح ز دلان صباحت که بنوشش کردم
بند کس نانه کنم گوش به گوشش کردم
رفتم و پیشش باده فروشش کردم
سخت انگشتم چو دل عبده گوشش کردم
تاکنون ضبط دل نشخ و نوشش کردم
دوش چون عرص آفتاب و دوشش کردم

پایل از گردش ایام چه بزم سخی
باده احم خون جگر بود که نوشش کردم

حدیث حادثات حشر از واقف شنیدم
عبث زاهد و بد تو غیب هر سجه گردانی
گدالی میسر و پانی در عشقم ز استغنا
فخرق سر زخم یا پاک سازم سپهر کنون

ولی باورند ارم کان قد و رقار دیدم
چرا ساغر نگیرم گر کن یا زنگری دستم
نیارد شد در از اصلا بل نام غنی دستم
بدامانش چو نبود آشنا از کوهی دستم

<p>بسان خار و در اندازدم هر کس ز منش پیا چو گل در گلشن هستی سرور گل شکفتن ترا</p>	<p>به دامانش که آویزد بحال پیکی و دم که باشد سر لبه از ز چار آستین و دم</p>
---	---

چند ذکر از سود و سودا چیزند است بهر ام نمود
ببازار جزا مایل ز بس ننگ و تمهید ششم

<p>ز بس بر سر زمین نالوانی کرد جایم سرافت نماند اینده شوریده گنار را بهر قم زاندا تیغ جاجت اندول خواهد زور قلم به حیت بسکه از نظاره روش نگارین کردا مشاطه از سر بچ نازک روم از خانه زندان برون همچون صدایم ز بس طالع کفالت تیغ و کف بر سرم آمد کشیدم پادمان و ز سر گردانی آسودم</p>	<p>نیار و کرد جنبش یک قدم چون پیش پایم اودا سازد حق ویرینه صحت خار پایم نیفتد هیچکجه بیرون ز سر حد وفا پایم بشکل پیکر تصویر شد بی حس سر پایم بسان سمع آتش در گرفت از فرق تاپایم ولی زنجیر می بود لفظ التجا پایم نیاید بر زمین از شادی بی استه پایم تماشای جهان هاشا برود دیگر ز جایم</p>
---	--

بمنزل تار سم راه فاسر میانم مایل
بسنک آبد بدست هستی یاد بر هوا پایم

<p>خون شد ز غم عشق تو دل بکجه جگر هم تا موج هوا گیسوی پیچ کشا دست خوش ز خیم بجان خورده ام از تیغ انکا نکشود و عایم که از کار حسد ایا تنهانه نکستت مرا حیره گردون غم نیست گرا ز حربه بهم تن من خست</p>	<p>بیرحم نکردی بمن ایوا می نظر بهم کارول آشفته بود بر هم و در هم دارت دل ز بند غم بخت و مهر هم در بان در او بست و سر را بگذر هم از بار گران غم او پشت و کمر هم دارم ز پی پیشکش تیغ تو سر هم</p>
---	---

از عمر روان چشم و فادانت چیست

بایل چونکه رفت ز دوس تا نافر بر تنم

در شوق پایوس چه سودا بسد منم
جو مهر شناس حربه تیغ و دوس منم
اما زگیوس تو نه سر گشته تر منم
و آنجا که من جلوه فرود شد نظر منم
کرد آن که خم نخست به پیش تو سر منم
مصرف کلف روشی داغ بگر منم

بایال چون غبار سیره گذر منم
ظلم است گر به گردن غیر استخوان کنی
گر دیدنی بگرد دست گون داد دست
آنجا که عشق داغ جنون گل کند سرم
ای تیغ ناز چند ناری بمن سر
گل کرد با باغ جهان ز بهار عشق

بایل بگوش پیچ فلک گویداه من
بی برگ و بار شجره باغ اثر منم

کوته جور آسمان را وقت نشانی کرده ام
تا بدامن بخیه زو چاک گریان کرده ام
و همه رنگین بهر قتل بگینا مان کرده ام
جور با کرد است و میداند که احسان کرده ام
کافر م کافر اگر تدبیر در مان کرده ام
از جنایای خودش باری پشیمان کرده ام

منکه خوبا نو بنوید او خوبان کرده ام
چچو دست چاره گردست جنون کار نه
دست نازک آنجا بست و میگردد نیاز
امنی بفرمان دانی لا ابالی جان من
آرزو میداشت دل ز عشق مدونی دوا
عرض فخر جور جانی شکوه بی معنی نبود

خوش سبک روشی ز بار فکر سامان دست داد
این که بایل سر فدای تیغ جبران کرده ام

کارم افتاد به آتشوخ که از کار شدم
آدم خود پیمتا و گرفتار شدم
فرق را کرده قدم تا در شمار شدم
زین چین زار چو خار سردیوار شدم

فایغ از رسم و ره کافرو دیندار شدم
ریشکده که برده ام تو اینفست در گرس
پاس آواب فزون تر ز رحم می بسیت
وامن گل کشیدیم نه فدا دم ته پا

۱۸
دو جمله

از گرانبار کس نکرده جهان پروا نیست دل نپاسایدم از لطف نمایان کس	در غم عشق تو صد شکر بسکبار شدیم تا چه خاک کرده بور تو ستمکار شدیم
--	--

خوش نیامدیم جز از شک ترا ز نو مایل
من دیرانه چون آنگه سوی بازار شدیم

رخت ترا دستی به آب زوم ویده ام تا بجزیدت کس جلوه ما دیدم از نگاه نهان بسکه گریستم بیاد رخس تکلیه کردم به کس تن یکدم چشم نکشاد بار ما ز سرشک	ز بدر غوطه در شراب زوم ببشت پارا بر آفتاب زوم نقب در پرده نقاب زوم خون ماه را به آفتاب زوم نیسه بر باد چون جلاب زوم بر رخ بخت نخته آفتاب زوم
--	---

از غم شک و سوز دل مایل
آتش اندر دل کباب زوم

تا به بن عشق آن زلف و وفا افتادم ز بسقن با پیش ارباب فنا بود وجود وای ناکامی که قاتل پیچیده بنشته است هوشیاران را بیزم مستی من یار نیست از من چه بپوشد هواس من و گر بهم پیرس تبیح یک کار تن جویدی می ندارد جز عام دارد این افتادگی خاکساری خوش اثر روفتاس بل پیش بوده ام آینه و آ مدعا ز بسی خودی مداعم غیر ازین	از قبو هر دو عالم سر بسرا زادم میتوان در یافتن کز بهرمون شادم گر چه از شوق شهادت سرفراز شادم ببخودان را راحت روح است ذوق بادم عاشق سرگشته و دیوانه ولداده ام این گره از رشته کار جهان بکشاده ام آشنای منزل مقصود مثل جاده ام گر چه از جوهر بنیرم دهر نشا و سادام کز عدم می آیم و بهر فنا آمادام
--	---

نگار گوی
عجب آید سرور
منجی با دوا
تا بیفتد
بسیار

<p>دست از وسع بر نارم گزند تنم بسیر</p>	<p>چون قلم سر بر خط حکم کس نهاده ام</p>
<p>تا نه پنداری که مایل</p>	<p>قطع شد زان سلسله جانشین قیس و انیک صاحب سجاده ام</p>
<p>در سو و انکشادم آب را بار بسهمان بستم بدست خویش گوی پایه زنجیران بستم بی عرض و فامن عهد مستحکم بجان بستم لب شیرین بچون بلخ کشادی زبان بستم یقین دانسته ام انیک دل بر گمان بستم ولم راحت طلب شد خسته ستی از جهان بستم</p>	<p>نهادم آئین در دیده و شک روان بستم کشتود کار رفت از دست تا دل بهمان بستم بجفا دادند چون روزه سختین دل بایان را سوال بوسه هم آشنای لطق بود انا و ثابا عهد و صلحش کرده ام از ساوگی بارد بود بهر سمت در شهر نموشان این آبادی</p>
<p>بیمین بی نیازی دل شد این از بلا مایل در این خانه خوش بر و سپر آسمان بستم</p>	
<p>در حریم گلشن جنت قرار سے داشتتم دل نبود آگه ز غم خوش روزگاری داشتتم در وفاداران به پیش او شمار سے داشتتم گو خرابش بودم و در سر خار سے داشتتم گر چه همه صحت منگ و نثر سے داشتتم پیش ازین گو بچو دشمن اهل با سے داشتتم</p>	<p>ای خوشا وقتی که جاو در زم یاری داشتتم چرخ و طالع سازگار و هربان آناه رو از جفا کار سے دل و یک قلم آگه نبود علم از کیفیت چشم میستش نبود سنگ بر فرق و شر در سر من دارم کنون نیست اکنون غسته و خوار چون نزد کون</p>
<p>جان زتن میرفت مایل از غم فرقت مرا بر امید وصل و کینداری سے داشتتم</p>	
<p>تا زخم چشمم بهم غیرت دریا بینم گر به امعان نظر هستی اشیا بینم</p>	<p>گر به این دیده پر آب به صمد بینم عکس تا نظر میسر تصویر بود</p>

کتاب از شهر محمود
کتاب ۱۲
تاریخ
۱۱

تاریخ
این مجلد
معدن محاسن

پرده پیش نظر بهر خدا بینی نیست
خاک پای تو ز کجاست مناسبت چشم
ترک چشم تو چه غم هست اگر دم کش
سره گفتم قدر غنا و ز حرف ناراست

کاش بجز خود شوم و باز نه خود را بینم
جانب سر نه چشم که به تمنای بینم
در لبش شیده اعجاز مسیحی بینم
سرفرو کرده ام از شرم حسب بالابینم

دارم از چرخ کهن چشم ہی چون مایل
نوبت عرض حوادث چون دنیا بینم

فرستم قاصد و خط نامه او فرصت نمیدارم
بسکه و غم ز بار زاد و فارغ از غم زهرن
شهنشاه سر یعنی ام ازین استغنا
غم هشتم ز قید بهر دو عالم او آزادی
بود افسانه از آوارگی با در جهان نام
بشکل آئینه بادوست دشمن بود هم بگو

نوشتا وصل خیالی خود غم فرقت نمیدارم
رفیق منزل مقصود جز بهمت نمیدارم
چه شد که در گدای چشمت صورت نمیدارم
برای گریه و ابرین و آن غم نمیدارم
چه شد که چو جو عناق گشته عزلت نمیدارم
غبار از کس بدای چون شیشه ساعت نمیدارم

شکایت چیست گر با من بی و در دنیا مایل
ز جور یار دلشادم سیراحت نمیدارم

بسکه پدید از بهایت و دود سو و ادر سرم
قیس و الا منزلت تافت ازین شت و
گلستان و کعبه و حنبت نمیدارم که چیست
آن زمان کاش میان سنگ پنهان نشینم
تا خا مالید غیر از دست در پای نگار
زان امیر علقه دادم بلا هشتم که نیست

جای مغز استانش سوزان همانا در سرم
مترک و دیگر جنون نگزید الا در سرم
جز بهای کوی همانان نیست اصلاد سرم
دود سو و الو و از گلبوش پیداور سرم
در گرفت آتش ز غیرت شمع آساور سرم
غیر سو و ای سر زلف چلیپا در سرم

مایل بن نازک دماغها کجا خواب کشید

کله نشسته دارم
که بر شکر زردین
معه نواز سوز

کله نشسته دارم
سره بود
۱۲

عظمی پید پیچیم از بوسه گلهاد سرم

رویت نون

گر پذیرد گره دل اشرار و بودن
تکبیر برسته فانی نهال اندیشی است
عارض یار به گلگونه ندارد حاجت
در غریب است ز بس گردش چشم جادو
چشم بیمار تر حال بهمانست که بود
حرف تلخست بود از شیریه جان شیرین تر
نیگویی شیوه کن ای غیرت خوبان جفت است
راست گویم تو قهر می که به آن طوفانی قدر

امازش قطره توان بود به دریا بودن
بودن اینجاست تماشا کده نابودن
بی نیازی آمده قرآن ز مطلقا بودن
هیچکس را بود چاره ز شیدا بودن
از چه نازی به لب خود ز میسها بودن
می تراود ز لبان تو گوارا بودن
یا چنین حسن کرداری ستم آرا بودن
سرو را می ز سر دعوی بالا بودن

بد بلا نیست محبت به کویان مایل
خود وفا کردن و نمون جفا با بودن

بوسه گفت پایت به سر من بهیون است این
بر حرف من پاک نظر دل نه دوزان بعد
خون گرم تر از ناله و لسوز که باشد
زین جفت میدب نخوان چه توان گفت
در آب سرفک از بدن زار چه برسی
در سینه صد جاگ دلم گرم فغان نیست
در چشمم گرم اشک فغان بر لب خشکم
نازم به نشنا سادری یار که بیند

ای کاشش هر دست کنونم که بس است این
گفتار عار و گوش کن بلاهوس است این
در کینج فراق تو بهر بیم نفس است این
از شغل لطافت هم پیش من است این
در قلام مواج نه بینی که نفس است این
یک بلبلان لان و اسیر نفس است این
در قافله شوق صدای جری است این
هر کخطه مرا بر در و زید چرخ است این

مایل که زند حرف ز خال دهن او

مادر از پیش
بودن

مغز کشته
۱۸

مغز کشته
۱۸

دو بیچ مولانی چه قدر کلمه رس است این

کردند سوزش سر در انگان شکون
می خیزدش ز نام بهار چنان جنون
طوطی است در قفس بنوا می بان ز بون
چون بت نمیکند شک با سخنان سخن
هستند بر سر دم همه ماتم کتان کنون
در محکم بود سخن راستان ستون
آری همیشه بهره بود از بدان بدون
از سیفنی نگاه دید بر فسان فسون

جوش بهار شد به جنون پیندگان شکون
بهر کس که جا به گلشن کوی تو نیست
جو ز فلک به اهل بهر از سخنوری است
عشاق تلخ کام ازین ز بهر حسرت اند
ز حمت کشیده چاره گران بعد کرم هم
گفته اند طوطی داین راست گفته ام
امید فیل نیست بنیکان ز پیر پر خ
از تیغ تیز قاتل من تا که جان برو

در بیچ مولانی
در بیچ مولانی
در بیچ مولانی

ماییل گرا ز درون تنم جان رود درود
از دل نمی رود غم سیمین بران برون

به آن جفا که بسکد به من سعادت من
چنین نوشته قضا در ازل شهادت من
بجز غم تو که وارد سر عبادت من
برید و این چه خبر دم ولادت من
همین بس است بهر جا که عبادت من
که هست کعبه صفت قبله ارادت من

ز بسکه عرض وفا بوده است عادت من
ز پیش تیغ تو حاشا که سر کشم گامی
کس به پریشش در و دل من آید
دلیل قاطع عشق خمره بس است که بهت
خیال یار بدل بوده است نام به لب
بجاست سجده بجز آب بروی آن بت

در بیچ مولانی

بدان میض قناعت نیاید مایل
خیال ظل بهما سے سے سعادت من

سخت از تو نگری تو جوان بلبل در چمن
بست سر گوسه گریبان تا مل در چمن

شعله با چون سر کشید ز آتش گل در چمن
تا صاحب حرف از دهان تنگ از زو بخنده را

گلشن از پاگرد آید سرو هم از جبار
 ساقیا جام صبوحی ده بهار از خوش است
 تا صبا آن طره رحمت پریشان کرده است
 فی اسید نوبهارش هست و فی بهم خزان
 بر سر شمشاد و پاسی سرد کو کوسینند
 باغبان از پرده داری شبنمش بنا امید است
 تا که می آید فی سیر بهار ای عندلیب
 پیش قد یار با این پایداری دیدنی است

بو که افتد از دست دوم او نزل در چمن
 خنده گل بهدم گلبانگ اقلص در چمن
 موج دو دآه شد گیسوی سبیل در چمن
 سرو آزاد است از اهل تو گل در چمن
 شد زیبا لبش همانا دیده صلصل در چمن
 آب شد از تاب جنبش زبیره گل در چمن
 فرش پاندا ز گردید طلسم گل در چمن
 سرو موزون آرد از تاب تحمل در چمن

این بهار آخورد و این بنا را چرخان
 گل چمنی نازد برین حسن تحمل در چمن

بر پنجه های مژگان جز خون نگار بستن
 بر نازکی خود مین هم خسته جامی شائق
 بهتر ازین نباشد بست و کشاد عاشق
 هر شعبدات گردون دستگه تنب زود
 فصل بهار رفت و آمد خزان و اینک
 خند خلوت دل من جامی خیال جانان
 خوش کار دست بسته مشاطه از نو آمد
 مژگان چگونه باشد سدر و اتی اشک
 جامی قرار من نیست جز میکده بیام
 نتوان تنگست گلچین دل عندلیب شیدا

بیکر نیاید از من دل با به کار بستن
 تا کی کمر به قتل عشاق نزار بستن
 بر رو نظر کشادن دل با به یار بستن
 بهتر بود نظر را زین گیر و دار بستن
 من نخواهم آشیان را بر شاخدار بستن
 در دیده باید اکنون از روزگار بستن
 یعنی بیامی آن گل ز عینا نگار بستن
 از خن سیل نتوان سر رگزار بستن
 از خانقاه خواهیم نخت فرار بستن
 گلدهنده نباید در نو بهار بستن

همان سرا سده دنیا دار العتزار بنود

انجام کار ماییل بہدراست بار بستن

خاطر سے کنشایدم از ناگریستن
از فیض دست گشتن و دریاگریستن
خوش کرده ام چو ابر بہ دنیاگریستن
دارد بہ گریہ ام دل خاراگریستن
گوئی کہ سبک گذر سراپاگریستن
نگریستن مجال من و ناگریستن
از سخت دل فشاندن و خونناگریستن

خو کرده ام چو ابر ز بس باگریستن
عشقم نمود خنک و تر روزگار را
تا بچون برق خندہ بجالم ز نے دمی
بہر داند شرر بودش قطرہ سرشک
چون چشم من بہ آئینہ پاست انگریز
رحم تو سخت تر ز ستم بودہ است جیف
گل یکنزد چشم تر من کہ بہار عشق

عشق
کند

ماییل شب غم است ہمین کار من چو شمع
هرق گذارد و سوز شدن پاکریستن

کہ تنگ آمدہ قاتل ز سخت جانی من
کجاست برق کہ آید بہ ہممانے من
مرا سستی من بست سر فشانے من
کہ جزو قانہ بود کس بہ نوحہ خوانے من
شد است تھر لب لطق نکرہ رانے من
فرو نشد پس هر و ن قف نہانے من

و بال جان عزیزین است زندگانی من
دلہم بہ راہ طہیدن دوا سپسے تازہ
بسان شمع کہ گرون زند و زنده شود
بیا و بسکے ام بعد مرگ بین سکتے
سخن بوضع دہانت چہ مینوا نم گفت
چو شمع کشتہ دُخان از هزارے خیزد

عشق
کند

عشق
کند

وجود من صفت بومی کل بود ماییل
بیاد او در اجوش ناتوانے من

از جهان بگذر جہان نیست این
ساز باغم عیش روحانیت این
ای قومی باز و سلیمانیت این

از خود می باز آخدا و نیست این
دل بہ عشرتہاے جسمانی بند
تا نیازاری دل بور ضعیف

<p>گر بر فراز سر کشد آه سحر ز فشان یا غیر حرف زود به دو لعل گهر فشان و نخست تو بخیی و هم بهم نگر خوش تا چند یار دوش و کمر دریش کنون گر شو کن بمرض تو اضع مناسب است تا در دتاب سوزش پنهان مگر و لم حرفی بوضع آن در دندان رقم کنم آب بقا به خضر شود ز بهر حساب انگیزا</p>	<p>سوز و فلک چو کاغذ نیل ز فشان ای چشم غمی که کن و یا قوت ز فشان مشته نمک بر ز لعل شکر فشان برگردنم بیار فرو تنغ سر فشان منغم بود بخلق نهال شمر فشان شد آب و رحمت همه اشک جگر فشان مال قلم شود رگ ابر گهر فشان گر بیند شش بخند لبان شکر فشان</p>
---	--

کردن کار
فغانی است
کردن کار
کلاه کبود
۱۲

بایل متاع کینه بازار است
بر نو نمایش دو جهان دست بر فشان

<p>مکش از خود سر پازینه اسی سحر کردن سراپای عهد وصل استم نمدا رد دلت هر گاه خواهد بی تکلف حریه کن قاتل بیزم میکشان وقت تو اضع میشود سر کش به شکل وضع خود نادیده مردم عیب سماز ز خنجر با سزا و شش جدا سازم بدست خود قلم آموزگار من بود ایدل درین معنی بلا شد رفته طبع من بهر بلاک من</p>	<p>رگ گردن نگر و طوق لبت تا در گردن از ان صد بار سنجار و بیکدم سپهر گردن که وقف تیر و تیغ است پهلوی سینه بر گردن کن در پیش ساغر شیشه خم زمین رنگد گردن ز روی خود سری آینه را با است بگردن بناشد زیر حجاب خم تخت خم ابر گردن فرو نتوان نمودن جزیر اهل بهر گردن بزرگ شمع کیش را زنده خنجر خلق بر گردن</p>
---	---

بهر کار
بسیار
۱۳

چرا از پیر و صد عیب تاویل سخن کردن
بود بایل مرا از یار عصیان خم مگردن

چنان که ابروت آینه به بیان زنده سخن
بلال کی بدل آسمان ز ندان سخن

<p>همین خیال بدل بهر زمان زندان به صغوه نیزه شاہین چنان زندان بجان نفیس غم ماریان زندان خیال تیغ تو در دل همان زندان که شوق سجده پایت به جان زندان</p>	<p>گره ز بند نقاب لب کاش کشایم بدل ز پنجه مگرگان بهرا پنجهت کرد مباد مغل کیسه نیادر سوسه نجده همین که واشو دم چشم جان مه نو بر آن سرم که همین فرش ارگزار کنم</p>
<p>چه داند آن که غم افشش بکافت بگر که شوق در دل لعل چسان زندان</p>	
<p>ماه وار دراز کلف خط غلامی بر چین کاش چون برگ خابودی سرا پا گز چین هست علس گسوی چنان بران الو چین گشت آن خراب خجالت آینه را چین بسکه سودا ز سجده پایت کافر چین ماه کنعان را بود و باغ غلامی بر چین</p>	<p>تا کشید آن بت ز صندل فشفقه بر الو چین سو و می یکدست بر پاشی انگارین کسی چون خط جوهر که از آئینه باشد رو نما رو بروی یار شد از سادو لوجی آبش جوهر آئینه سنگ درش شد سر نوشت بارخش تشبیه ناقص مستی کمال چین</p>
<p>سجده گاه فتنه محشر بودی لعل که او سو و خود بر نقش پای آن پری بک چین</p>	
<p>تر کنم از اشک خون گو چیه با مان آستین در جزون شد پاره همراه گریان آستین در کشید از مال مهر پر سر و خشان آستین گر کشد بر دینه ام کپار جانان آستین از شمیم سنبل گلزار روان آستین می توان مردانه ز دل باز و سامان آستین</p>	<p>سکشد سیرد کی بر چشم گران لایستین از کجا آرم که بگزارم به چشم اشک ریز بر کشید آن هر طاعت از رخ تابان نقاش انقدر با لم سجود دیگر نه گنجم در قبا جعد مشکین مهر که بود در دست بر لبی گوشت دست از لایس و نیا کشیدن هست است</p>

میسودد که در چاه
 در دست
 لعل خندان
 در جزون کجا
 بوی بیابان
 کجا سبزه
 درون کجا
 است

<p>شمع سان بگد اخت ستر پامر اسودت جوش نیزنگ بهار حسن تا دیوانه ساخت عی توان یا نحو شد لیساکر دند ز میفر و مش از ازل جوش جنون دست گریان کرده ابر گرد و مشکبار و عطر بسند آید هوا</p>	<p>یادگارم نیست چون فالوس الا پیرین چاک بر بوسه تو عیسا ز بند گلهای پیرین خوش کند گرد در هاسے باوه از پامیرین چاک گرد و خود نیزنگ گلن صد جای پیرین زلت خوشبو و اکج از جسم بکش پیرین</p>
<p>چاک زن پائل نیزنگ گل سگدی نیست تو بگو تا چند پوشی هنجو آسای پیرین</p>	
<p>تا کلابی در برت دیدای من بر پیرین سر و موزون گویت یا شاخ طوبی خوبی نیست جلوه حسن تو نهان نیست در زیر نقاب دید ما حسن صیحت کند نظر دیوانه شد خاکساری پرده پوش جسم درویشان بود نار و چود و شد است ایام روش تا شعاع</p>	<p>قطره شبنم بود گل را مشر در پیرین راست در یابا بر قدت آمد مشجر پیرین شمع فالوسی است جسم انور تا در پیرین صیح را چاک است ای نور شید نظر پیرین نیست جز گرد در ربت مارا نکو تر پیرین طبلسان نور شد بر جسم انور پیرین</p>
<p>زنده ام حاصل نیم زانسانک وانی مرده ام بیتوان گفتن کفن بر جسم لا عزیر پیرین</p>	
<p>نمی دانم تپ عشقش چه تشن و بجان من بدیوان جزا از شکوه جورش توان گفتن نیاید هیچ از و کام و زبان پاهوس لذت چه جامی سود خود سرمایه هم حرف زبان کردم سر و برگ گل و بار از بهار نیست بجز حسرت ز بیم شب رو و امید شکر دایمی دارم</p>	<p>که کیسرم شمع سان بگد خردت جسم آخون من نگاه سرمد سان نشود اگر سید بیان من بود ز بهر بلابل نعمت شیرین بخوان من بسوی سنگ تازو نیست سود او در کان من بود شکل محرم تو نهال بوستان من بگد خانه باشد بنیواسی پاسمان من</p>

بگد خردت
بسیار

بتاراج نگاهش رفت مهرش دل مایل
سیخا برورین جمله بارکار او ن من

یک سبب تو قن اوست بری بهتر ازین
بر نخیزد بوجا هست دگر می بهتر ازین
نیست ننگه دیکسپ تری بهتر ازین
تیغ بیداد تیان را سپری بهتر ازین
خشتگان را نبود خوش خبری بهتر ازین
نالہ زار ندارد اثری بهتر ازین

سبب جنت بنود گوئیم بهتر ازین
قطع شد سلسله تا جلوه فرا شد رویش
هر که در کنج بدم رخت کشد آساید
ز خم برداشتم از بس پیوسته نیست
فروده قتل من آرد از و نامه رسان
بار صد تشکر که بشنید و بقبضه ایما کرد

در تنهای دهن یار زند مایل حرف
نیست در بزم سخن نکتہ وری بهتر ازین

نیست اما جز د فادر ز می دگر این من
در دل سیر حم او پر بست مال بس کین من
چون تک ریزد چشم و شمن بدین من
نیست همچون زاهدان کفران لغت دین من
از صفای دل بود آئینه سان آئین من
زندگانی شد وبال جان درد آئین من

از جفا بایش بجان آمد دل عکین من
نیست بیجا اینکه هر من نمیکنم درو
آزمان تاثیر نشور ناله باور آیدم
من هرید جرحه خور سپر معان را بوده ام
خوب و زشت هر یکی برکس می نامم برو
بدتر از زعت عالم از خم و ناید مایل

مایل از تنهای شہاسے بجرم زین است
چون خیال بیا باشد بدم دیرین من

خوش مقامی که بود از آب تها هم شیرین
آب تلخ است ز شورایه ز حزم شیرین
نتوانند دهن زخم زمر هم شیرین

بست در عشق حدیث دو جهان غم شیرین
نیست آگاہه کیفیت مستی زاهد
آمد آدم تیغ ز تو بس نوستگوار

نکته

<p>شیره جان نتوان شد به دایم شیرین دایم آنکه طریح تو بود کم شیرین کام جان می نتوان گشت از هم شیرین</p>	<p>زندگی تلخ شد است از اثر زهر فراق لذت بوسه چه گویم که در دریا فاق واعظ از شهید جهان گفت و خنجر لب با</p>
<p>مایلی این عشق بود طره جهانی که در وقت تلخ آهنگ طرب ناله ماتم شیرین</p>	
<p>عرض سجود پای تو نذر سر نوشت من غیر از وفادگی نبود در سرشت من آند خزان به تازه بهار بهشت من چون سجده گاه کعبه نباشد کفشت من گر دید زاله قطره باران به کشت من ایلیس را گذر نبود در بهشت من</p>	<p>روز ازل که ریخته طح سرشت من ز انسان که جز جفا نبود در نهاد تو رفت آب و رنگ عارض رنگین ز نظر دریغ واعظ بت منت محبسم به نور حق بر روی که رم آمده آب از جفای جریخ در کوسه دوست ره برنج غیر بسته ام</p>
<p>مایلی نظریه خوبی رحمت کشوده ام از چشمم کم سببیم به عملهای زشت من</p>	
<p>صبح زلف تو کشاد آنکه صبا بود نه من مگر او مستحق بوسه پابود نه من هیچت پیش تو از اهل و فال بود نه من خالی از شمع چون قندوس قبا بود نه من از درخت باد سحر پرده کشا بود نه من وزنه در عالم تو حید نه با بود نه من</p>	<p>صد در این حرکت اوز خطا بود نه من سهر خروسه و حنا این دل خونین جلگی غیر و گستاخی بیجا من پاس آداب جنم من از لطف عشق تو سرا پا بگدخت تا که بر خاستی از خواب چرخ شدی این خود می و تو می آمد سرد برگ کثرت</p>
<p>مایلی این سخوت و غفلت بچه مان بهتار که جهانی تو درین عرصه تا بود نه من</p>	

عازله بود
صرف تلخ و شیرین
است

عازله بود
صرف تلخ و شیرین
است

بگذرد که در دل نجاصه میان ز بسین
 دل به تنگ آمد کونهم زمین کیشمان ز بسین
 که غم فرقت مراست طاقت جان ز بسین
 و امی غفلت لاف نمانی نادان ز بسین
 در خزان مردن خوشست و در بهاران ز بسین
 می بزنگ بلبل نالان به بجران ز بسین
 به جو گل باید درین گلزار خندان ز بسین
 می چو امکنده ذوقی به حیوان ز بسین

آید از غفلت جهان را خوشی همان بسین
 در وصال یار بر پایش نکرده جان نثار
 از دل من راحت مردن بپس ای چاره
 در ازل از بهر علم ستر دل دادند عقل
 میتوان سختی به گفته ناله بلبل رسید
 جان تو وصل یار باید و او خوش پروانه وار
 غنچه ای از سر و هر بهاسه چرخ ایدل چو
 ساح روح افزا کشیدن خوشی که آخر مردن بسین

منگه مایلی روح شناس باده خواران بوده ام
 کی پسندم خضر سان در گوشه بهمان ز بسین

ملخ میگوید ولی میگرددش شیرین سخن
 من زوم حرف از نخست یار ز نازک سخن
 آشنای لب نسا زدگر چه از تکلیف سخن
 بر نیاید از زبان خامه جز رنگین سخن
 سبز نتوان شد پرواز گلن نسرین سخن
 گر چه گوید قاصد از وصلش بی تسکین سخن

تا چه غایت یافت لذت ندان لب نشین سخن
 آسمان با خنجر بختم ز پاری در گذشت
 بروقاسه من بقین میدارد و لطف ندان
 حرف از رنگین او پنهانی جانان نازوت
 آب و رنگ آن رخ نازک به بین امی با صبح
 با درم ناید از ان چمان شکن باغی عهد

پوسته لبها به شیرین در خور ذوق تو نیست
 هر خاموشی به لب بگزار مایل بن سخن

بزرگ غنچه تصویر میوه است و ابودون
 سنجاکت شمع نگاه سر مه سا بودن
 خاسته دست و پایش بر نمی تابد جدا بودن

ز رنگین خوش کند کی آن دهن چو آشنایون
 برین جادو او پنهان میم که می خوا
 ز بس چون دست مرجان باید را آنگار

<p>اسیر حلقه زنجیر که سوسه دو تا بود بود و نخواه ترازدن بایان باو فابودن ز تاب رسو جانان خوشن بود محو فتابودن</p>	<p>فغان زمین تیره روزگار از دل شد روشن جفا هم بیدلان باخوش نماید گاه گاه آنا دلبران فتاب و جذبیه شبی هم نظر بکشا</p>
<p>بهار آمد جنون گل کرد حشمت چو شکر و مایه بزرگ بوی گل اکنون توان سرور بپایودن</p>	
<p>رفته رفیق بختی نیست دل آید بیرون سرور از گلشن چین و چگل آید بیرون که زبان بت بیان کسب آید بیرون سرور آگاسی اگر باز گل آید بیرون کاش زبان بزم رقیب نخل آید بیرون آتش از جگم مشتعل آید بیرون</p>	<p>خون گران چشم چین متصل آید بیرون نیست ممکن که بوزونی قد تو کس بیچنگه نیست یقین حرف وفا می همسری با فقه موزون تو شاید کردن غم ازان نیست که من راه نیامم بدرون دلم از سوز درون سوخت اگر بشکافند</p>
<p>مایه زار به بزم نور رسیدن خواهد لیک ترسم که مسابو انجیل آید بیرون</p>	
<p>زور و پاک بودی در آب گینه من شکست بندی این باده آینه من خوشتم که چایه دلش کرده است کینه من خوشتم که نقد مراد است در دینه من بود چو بدره من نقش در گینه من بدف بنادک عشق تو بود سینه من به آب گوهر تر غرق شد سینه من زری خنده بخور مار در خزینه من</p>	<p>تهی ز کینه و پر از صفاست سینه من بقبض عشق دل ناتوان زهم پاشید غرض ز نسبت بهم بوده است کان زوداد هوای یار لب برست گرچه خاک شدم سپاه روی من که ده نام من روشن بود نام و نشان کمان که پیش ازان زدی تو خنده دندان نماوجان دادم خیال زلف سپاه است جایی صبر به دل</p>

قرین دوست بود و دشمنم و کس مایل
به قرینانشود و وفا قرین من

صاف باشد ز عدد و هم دل بی کینه من
زندگی بجزیره گرد و بجز جان سپردم
دوست و دشت زمین دشمن بدو
از نه دل به هم بر میان بستد کاش
دوای نجلت چه بزم بهر نثار در یار
سر خوشی بست تمنانه اشکف ساقی
زایا فرض ادا کردنت ارزاقی باد
بجنگاه ازل از پیشگه حضرت عشق

پاک از رنگ کدورت بود آینه من
تا چه دوا دست فلک سیر بوزینه من
داو بباد حق صحبت ویرینه من
غوص باره اگر خرقه پشیمه من
نست جز دست تخی حاصل کعبه من
حی تعلین بود و جام سفالینه من
من و سخانه و سر مسته آذینه من
در هم طاع جگر آمده روزینه من

صورت یار ز چشمم زودمان مایل
گر چه از سنگ قضا بشکند آینه من

در غم عشق کس نیست چنین خوار که من
نیست در جور کشان بچو و فادار که من
کردی اقرار که از من ستم و از تو وفا
دل مشتاق نیا سود به لطف اگر که
عشق چون گفت که از من بهر سوداوار
گفت عیسی ز من اعجاز نماز بود
چون قضا گفت که بهر هم تری از من نیست
گفتم آن کیست که عیسی نتواند
بیدلان در مرض عشق که شد ز جهان

پیش من تا که کشایدک انظار که من
لیک با اینهمه کس نیست چنین خوار که من
حیف با اینهمه خود سیکنه انکار که من
خوگر فتم به جفائی تو از آن باز که من
گفت دل روز ازل بر سر بازاری که من
لب جان بخش تو ز حرف بتکار که من
بر ملا گفت سنا و عنزه خوشخوار که من
چشم بیار تو گفتا به بشدار که من
کس نکردت گه چاره این کار که من

غیر من تاب بجانے تو نیارود کسے | کیست تاپیش من اینک کذا قرار کمن

بهر سخن در ز تو خوشگوست فرو تو رور بزم
 ہرزہ مایل چہ زنی خود دم گفتا کمن

کہ بہت چشم ترم پرده دار شاہ نشین
 پچشم من صفت نوروز نگاہ نشین
 دلا چو ذرہ بطرف ز جلوہ گاہ نشین
 سپس بہ محفل صفوت بہ مدحہ جانشین
 بدیر باش دلایا بہ خانقاہ نشین
 بخود در آو درین خیمہ سیاہ نشین
 بگیر گوشہ زد دنیا و بار فاہ نشین
 نہ کاپلا نہ زستہ نہ پیمایہ نشین
 نہ لازم است کہ سر در ہوا چو گاہ نشین
 بہ بار گاہ در آو حضور شاہ نشین

بیابا و درین نازہ سیر گاہ نشین
 نہان زدیدہ مردم بیاد و پر پردہ
 فروغ ہر رخ از روزنی مگر تابد
 بیاد فیض ز صفت فعال مستان یاب
 بزغم میکدہ غیر از ریانشوای ہی یافت
 چوقیس باد یہ گردی بہ شوق چلی است
 غم اسیرے دام نفس بہ غنقا نیست
 دراز دور بود منزل تو مان بر خیز
 بہ باد حادثہ چون کوہ یابی بر جا باش
 کمال بہت و آداب گز شود رہبر

نزول رحمت حق بی سبب بود مایل
 تو فارغ از غم آرزوش گناہ نشین

پرودہ چشم بودہ است عینک خودہ من
 گفت کہ خال مشک نیزو گیسو غیر من
 دست نشینہ برودہ است ابروی او بہ کین من
 مرد و فاشیہ اند جلہ بہ ما و طین من
 خون چکر بود کون بادہ سا مگین من
 غم بود انبساط من ہم بود اگین من

دیدہ ام آن وہان شدستی اوین من
 سر زدہ حیرت ہم کہ چیت اندہ و دام قدسیان
 شیخ صفت فرہ کشید از پی قتال و ہجمنان
 روزازل چو کردہ اند جور و جفا خمیر او
 رفت زمانہ کہ داشت سر خوشتم آن نگاہ است
 مشکل عشق را بخود سہل گرفتہ ام برس

جان سلامت از کفش تا بر هم آمدنیت غم نخورم هیچ روزم بخورم کج خوش	بست حیات حمله جور روز ازل کین من مشق خیال یار باد همه در اسپین من
غمت شیخ و بر من مایل کفر است خدمت پیر میروش غرض بود بدین من	

بی سبب آن تیزه خوریز در که خون من تازه و سیرج بوده است چون گل تریون من راهنی و غارت است پیشه ترک چشم یار کرده بکار ادبسی گر چه بعد هزاران کاش ز قید دانشم سخت را کند سپس ریخت چه باده با بنرم دور فلک لی نشد	بست در که آورده تاب جفا بدون من بست چو لاله غیر داغ بنگاری از درون من جمله سبک نظر بود صبر من در سکون من در گرفت در دوش سبج کی فسون من کنج داغ و شغل من دست بر من خن من همچو حباب است در پاشا غر و از گون من
---	---

یایل جز به سفلی نیست کمال عقل و فن
چیت که پیر آسمان بست کمره خون من

بهار آمد و شد داغ دل خوشاروشن شگفت چیت آسون گری فضل بهار برنگ ظلمت پای چراغ در همه خلق غدار یار نه از زیر زلف جلوه گراست فروغ وادی کین بود بجلوه گمش سیان پرده فانوس همچو شعله شمع گدا شدند سحر شمع خشم روز ازل مرا ز عرض وفا یار از مشق جفا ز پر تومر رویش جلا تو اند یافت	بسای چون دل ما شاد و چشم باروشن چراغ گل چو شد از جنبش صباروشن شدت تیر کی سخت من دلا دروشن بود ز ابر تنگ مهر بر رخساروشن بسان دست کیم است نقش باروشن بود ز بانه شوقش بدل مهراروشن سیاه خاتمه ام از نه شود کماروشن شدت نام چو نور شید جا بخاروشن شد چو چشم سفیدم ز طوطیا روشن
---	---

باشک گرم و دم سرد دل عاقل مایل
بود چو صاف حقیقه در آب و هم بود روشن

روایت و او

آب حیات تر شد از موج نوحه نشخند تو
سجده گه پلال شد نقش سم سمند تو
بست حصار عاقبت سلسله کند تو
سره فلک کشیده است ناله در دمنند تو
مردم دیده عدوی که کنم سپند تو
عرض نیاز میکند و البته مستمند تو

شیره جان می چکد از دو لب چو شند تو
بسکه شکوه حسن تو اوج کمال برگرفت
سیرک اسیر دلف شد رست ز بند دیگری
پرسرگوش علویان تا چه قیامت آورد
بر رخ آتشین تو تان ز رسد گزند چشم
که چه شود ز نشان نازگر بلفظ کلمه کنی

باز سیوسه میکند مایل زار می رود
ناصح شرم کن کنون کار نه کرد پند تو

چو دل دارم به پهلو کاشی بیکان تنگ او
تغیر می پذیرد از نگاه گرم رنگ او
چه بپیر جمعی است خود ک چشم شمع و شنگ او
بود از سیب جنت نیز شیرین تر شنگ او
عروج نشه از هیون فزون شه بد به رنگ او
زدودن می نیاید تا به تیغ سعی رنگ او

ز جان خواهم شوم آماج تیر بید رنگ او
او با گدیده که نتوان دید دیگر خیره بر لبش
ز نذر غمی و دیگر و نیار و سو صیدا اصلا
بسکام جان می بخشد حالا و سخته خویش
ز خال روی گلگون شیره خط مست تر و
نخواهی دید در آینه دل عکس جانان را

کجا بشناید می از ابل جنون ای چاره گر آید
نچه پستی حال زار مایل و هم نام رنگ او

عقیده شد دل خسته از رنگ دیوان تنگ او
از غم فرهاد سوزد کو بهسار و سنگ او

چونکه رنگ بهار از عارض گل رنگ او
این که بر سر نیزه از هر گد خا شد رنگ او

صاف کن آینه پر داغ ماه و رنگ او
بلبل از غم آید شد بر باد هم آنگ او
پایدار است از چهره آماند نام جنگ او
چون کند و احسرتانگراشت یا لنگ او

بعد زین ای سپر گردون پیش او بایشید
روی آتشگون نمود و خاک بر سر سخت گل
از تون سیرت بود سر ملطش به من
بهر استقبال جانان سرورفتی از چمن

تا صفا این سر زلف با مایل رسوا چهرت
در گذر از فکر نپند و ذکر نام و تنگ او

نمایر سجده گاه جب خود نقش پائے او
فزون تر زان اثر وار و کلام جانفراستے او
چه دار و اندر اندد گلشنی ناز و اولے او
که بکشایم بخلوت عقده بند قبائے او
بدل تا چند دارم رنگ ناز ز راسائے او
ندید این کور باطن حسن ناز و لبائے او

چو بنید فتنه محشر قد آتشوب زاسے او
تدارد کشته او ذوق اعجاز میسائے
چو صبر از جان دل ز کف میرود ارباب پیش او
گره از رشته کار و دل آنگاه بکشاید
لقاب ز جانان کاشانی شد پرده چشم او
بوصفت حور و غلمان میکند و اعظ سخن ساز او

بقصر بستے دنیا ہی دل حیف ای مایل
حباب آسای روی آب می بینی بنائے او

پرواز شاد می الم روزگار کو
فرصت پی نمود چو برق و شهاب کو
آسایش دل از ستم روزگار کو
بود چین کجا و نمود بهار کو
مارا سخی زگره دش لیل و نهار کو
سیر فضا می دشت کجا لاله زار کو

دیوانه ام مرا به خرد گیر و دار کو
سے بود بیک قره بر هم زدن تمام
دور فلک چو نقطه زمین را فرد گرفت
بلبل دگر مناز که فصل خزان رسید
محو خیال زلف و رخ یار بوده ایم
تنگم ز چاره گر که بزندان درم گزاشت

و شبنم به پیش یار ز تداوت دوستے

<p>مایلی چون بر ابل و فاما مبارکو</p>	
<p>دل حیران ندارد تاب دیدار جمال او به پروا و دل جو تنگاریه سے آید چهار و ساخت از لاف غور حن بی همتا کرا چشمی که تاب جلوه دیدار یابد آرد فروغ کار از گردون کجا شد طبع روشن را ز روز افزونی عمل مست خوش خلقی زین</p>	<p>چراغ از چشم موسی می پردازد ز خیال و رسائی می ندارد تا جواب اصلا سوال و چو بر روا آید از آینه عکس او مثال او حله با آب و دلی خون شد از شوق مهال او بزنگ بدر باشد باعث نقصان کمال او که باشد چون بلال آخر کمال او زوال و</p>
<p>چرا بر گفته دشمن به مایلی چو رو بر می یکی می پرس از اندوه بجران لال و</p>	
<p>از دل محزون چه گویم روز غم جانگاه او آرزوی عاشق مضطر نیاید در شمار زاید کیفیت ذلت رز آگه نیست جسم زار عاشق و بارگران سنگ روان از فروغ جلوه جانان گویم پیش آیین از جفا آفرین گایت نزد من دور از وفاست</p>	<p>بسیکد یک اشک صد سخت جگر همراه او لیک جز وصل تو نبود زانهمه دستخواه او آبروی میگسار است خاک راه او حسی تو دارم زوزن کوه برگه کا او بود تابی شعله طور از شعله گاه او دل بجان آمد ولی از رخش ناگاه او</p>
<p>بر تابد چو ریحانی تو مایلی بعد زین انحرای سپر گردون از خندانگ آه او</p>	
<p>هر کز ایدم غمین دیدم پیشش شاد کو آنکه بر سر تیشه زد گویم سزای عشق بود باد را در خلوت یکتایی او بار نیست عالمی را گشته از شوق شهادت با سر</p>	<p>ظلم آئین جهان حسن باشد داد کو غیر حرمان اجر شیرین سزای فریاد کو عاشق سهر در جوار رخصت فریاد کو تازد و دوش آرد فرو شمشیر زن جلاد کو</p>

بس خفیت گریه کاری زیندیشند فلک فتنه و آشوب میخیزد و در اقلیم وجود	زود امید نیل کام و خواہش امداد کو جز عدم تا میتوان آسودا من آباد کو
--	--

بر خرابی کا حال خویش مایل گریخت اندین ویرانه آخر یک دل آباد کو	
---	--

بر دل گھل زخم ریخت چون لب گین تو گر چه لطف ناله ام ز بہرہ کوه آب کرد از کف عالم رہو و نقد شکیب و قرار ہست جزا دستراہر خطا در جهان عارض پر نوزاگر مطلع صبح صفاست در دل چشم تو نیست سحک ز رحم و شرم	زود تکم بر فغان خدہ شیرین تو می کند بیچ اثر و رول سنگین تو دست تقاول کشاد ساعد سپین تو کشتن بی جرم شد خاصہ آئین تو ظلمت شام سپہ گیسو پر چین تو ای بت نا آشنا کفر بود دین تو
--	--

ناز تو مایل بجاست عقل صلح کل دوست نکو خواه شد دشمن بد بین تو	
---	--

جز این کہ رفت ز کارم لب زبان ہر دو چگونہ بر خورم از کام دل کہ برگزید جمال و حسنش و انداز و ناز و طرز و ادا تہ از جلوه اد عقل و صبر و دین ہرست بہر گیتی کشی آن چشم و غمزہ ہرست اند بیا بیا کہ آہ دل بہ چشم و جان بر لب	ندید روی اثر ناله و فغان ہر دو بصورت گمش سخت و آسمان ہر دو ز خلق بر وہ دل این ہر ہا روان ہر دو قدای غمزہ نازش چہ دل چہ جان ہر دو کسی چہ جان بسلامت برد از ان ہر دو در انتظار تو آید زمان زمان ہر دو
--	--

زدیدہ دل خود آدم بجان مایل کہ می بر ند بہ کوش کشان کشان ہر دو	
--	--

گر سیور است ہمین خوبی و فاد دشمن تو می توان روز جزا دست من و امن تو	
--	--

<p>بست فانوس بچشم همه پیرا بن تو خون خلقه نبود بار سرد کردن تو سجده گاه من تو نقش سهم تو سن تو بشود شهر خموشان مقرو مسلکن تو صد چو اقلیم سلیمان به یکی روزن تو</p>	<p>سید پدشع صفت جلوه شن روشن تو ای عجب سایه من هست گران بر سر دوش کی چو ابروی تو گوید فلک کهنه که هست تن زن امروز نیک و بد عالم فردا تا زم ای فقر که در کنج قناعت بینم</p>
<p>در حریم حرم و قصر ارم یا پیل هست خوش بود کویچه جانان بے مشککن تو</p>	
<p>می نامم از نعمت به سر جو و پاس سرو گر دید شنه شهپر قمری بر اس سرو بلبل بنار گل شد و قمری فداس سرو دارد چرا تدر و ندانم هو اس سرو پیش قد تو نیست رعوانت من اس سرو نتوان رسید تا به قیامت چه جاب سرو</p>	<p>اسی آنکه آمدت قد بالابلا سے سرو تا یک نظر به قد تو قاتل فگنده است شکین طالب است به مطلوب خوشین ز قمار دلکش و قد موزون چو تو کجاست از سایه خط کشد به زمین از و فور عجز با قد خوش خرام تو طوبی به به</p>
<p>یا پیل خوشست این صفت کن که در چمن آزاد راست بار نباشد سواسے سرو</p>	
<p>آب جواز موج شد ز بخیر به پاس سرو پر می از شبنم بود جام گل و مینای سرو اینک از تانیا و شد سیز سرتا پای سرو ای چمن پیرا نباشد گلب جو جهای سرو بجز و غم نیست قمری این که شد شیدا ای سرو میزنم کو کو چو قمری در چمن بالای سرو</p>	<p>بسکه از عشق قد و جوشن و سودای سرو بلبل قمری سپه مستانندان وقت است وقت قامت ز پیای جانان دید و میر شک خود کارستان سچکبه بالانه گیرد و در بهار قد رعنا و خرام ناز چون خوبان کجاست وای غفلت یار و بر بست و نام و تلاش</p>

زبانان

ماییل آزادی ز ساز و برگ دنیا خوش بود
 زان به گلشن از گل و بارست استغنامی سر

ما شوق خسته به تنگ دیده از جان بی تو
 بو کنیم عطر گریبان تو ای گل زود آ
 خو پنچگان تیغ بود شایع گلن سر و سنان
 می در آید بزنگاهم خط ساغر آنص
 بسکه عالم شده تاریک زود و آیم
 اگر دش چشم تو تا دید ز خود رفت و کنون
 چه جفا که نکرد این غم بهجران بی تو
 از تب بجز دماغ است پریشان بی تو
 قلنگا هست مرا سخن گلستان بی تو
 با ده زهر آب شد از لحنی حرمان بی تو
 شمع خاموش نماید مه تابان بی تو
 ساغر با ده بود دیده حیران بی تو

چو شاد حشت چو ترا بردیم مایل
 دیگر آباد شد خانه زندان بی تو

چه دل کشایم از سپهر بوستان بی تو
 باز در دهر بجز خنوا هم در گنج برون
 همین جو از بزمیگ یدم و ماد هم چشم
 شتر با چیست که بر خاک ریزم آب بقا
 شکسته نه پذیرد دلم اگر رضوان
 ز زبیت مرگ گذشته است کارن اینک
 ز دوزخ است فزون گلشن جان بی تو
 دلم ز زبیتن آمد کنون بجان بی تو
 چو برق می طپدم دل ز زبان بی تو
 ز زندگی شده ام سیرجان جان بی تو
 برد به گلشن جنت کشان کشان بی تو
 با اضطراب دل زار و ناتوان بی تو

بیایسویم و داد سخن بره مایل
 کنون که شعور اینست قدر دان بی تو

خاکم بسره که خاک شوم و بر هواست تو
 دار و عزیز پیر فلک زان که فتنه را
 پیش تو عرض حال دل غسته مشکل است
 در چشم غیر سر مه کشد خاک پای تو
 پرورده سایه قدمشده نمایی تو
 لب بست نطق را نگه سر مه ساسی تو

<p>دل خون شد از شفق فلک پیرا چو دید چشم و دل که ره به شبکے کست برد مرگ مکن و تو جمله جهان خواهد از وعا</p>	<p>انداز بیوفائے و طرز جنائے تو سرگشته اند شمس و قمر از یراسے تو ایدل تر با می با می من و وای شایے تو</p>
--	---

اکنون خوش است که یہ مجال مال خود
مایل کسی نہ خذہ زند تا قفاسے تو

<p>ز استغفادی نہ نشست چون جانانه در پہلو کمان آسا کشد خمیازه از حسرت لبس جاقم چو آتش شمع سان ز در افق عشق و جان دل خون گشت و در چشم از ره جوش طلب آمد ببرگ آرزو با آخر از بیتا بے پنهان فلک بگزاشت تنها تا تو از پہلوی من رفی</p>	<p>دل مگر ید به بخت خویش مایوسانه در پہلو کند پیکان تیر سگانش چون دل خانه در پہلو که میسوزد دل بیتاب چون پروانه در پہلو خندنگ بار اگر نه نشست چون بیگانه در پہلو دل مگر آنگذ اینک طح ماتم خانه در پہلو بیا بنگر غمت که دست جا ابارانه در پہلو</p>
---	---

دکاه شوق چشم کست مایل خندنگ آنگن
دل بسمل طید چون برق بیتا بانه در پہلو

<p>ای بیوفای کار تو ای بیوفای کار تو یوسف سجوبی فروشد شیدا شدن بهم در شد ناهم قیامت بی نشان بودست شهو جهان کشف سیخ آب خضر جان بخش باشد در اثر چون می نیاری گشتم خود را به بغت نیزم ناز و او چشم و جفا عجز و دعا حرد و وفا غلل بهار بر سر قدر یا زر طوبے جا بود وردی است در جان مگر که می چشمش قطع نظر</p>	<p>بهرگز ندارم آرزو دیگر سجز دیدار تو بزرگامته او سرد شد از گرمی بازار تو این راست بیگویم که آن نبود بجز رفتن تو بیکار شد اینها مگر از غمزه خو شو ابر تو آسان من هست البصیران کو بود و شوار تو اینها نامحی کار من آنها بکلی کار تو تسکین جان کی پیشود جز سایه دیوار تو بنود سجز مردن دگر در مان پی بیمار تو</p>
---	---

گرمایل دیدار جو میروز غم می مایه
دیگر چه کار آید بگو جان بخشی گفتار تو

هر در جلوه گرمی هست چو شتر مستنده تو
دامن پر گهر آئینه از خنده تو
پرده هست ز رخسار بر افکند تو
گوهر ترجمه تن آب شد از خنده تو
گوش ازین به غفلت بهم گند تو
حی ندانم که کدام است در مستنده تو

چیت مد داغ غلامی بچین بنده تو
آبرویافت ز دیدار تو آریاب صفا
چادر نور کاز نار شعاع حس است
جلوه ثابت و سیار نباید دیدن
آه نشنید گیسو ناله بیل اسه گل
حیف گرفت خط در اندر قاصد و گفت

همه در دیر و حرم سنگ پرست اندو
مایل ای بت بجز است پرستنده تو

آرزو دار دیدل پشیر تو
خاک من بودت دامن گیر تو
سخت گیر نیست در زنجیر تو
ای بنام زنجیر بے تقریر تو
جوهر چور تو و کشتیر تو
بارے ایدل خوبی تقدیر تو

تا تکند جان را بنشار تیر تو
آخر آرد بر سر مدفن گیسو
رسنگار اندا سیر تیج زلف
خنده گل ناله مهر لبس است
کر و گل از زخم من قاتل کنون
از تو وحشت دارد و الفت غیر

بهر شادی دست و پا مایل من
باعث غم هاست این تدبیر تو

مشک چین باشد غلام زلف تو
کج ادائے استز ام زلف تو
ای مہلی تهر شام زلف تو

شد بلند از بسکه نام زلف تو
سر کشی چون اہتمام قدت
تیرہ روزی روزی من کرده است

<p>صبح روی آفت و شام زلف تو بر که شد پایند دام زلف تو چرخ سپگرد و پیکام زلف تو سر سهری شغل مدام زلف تو بر ز با نهم هست نام زلف تو</p>	<p>ای خوشا چمنی که پیشش روز و شب از زلفی یکسر موبهت نیست بر سر عشاق سے آرد بلا دل جمعیت پریشان کردن است خلق گوید از بلائی آسمان</p>
<p>یک دل مایل اسیر صد بلا اینهم است از فیض نام زلف تو</p>	
<p>روز و لیل هم</p>	
<p>خاک برفق هوای دین و دنیا ریخته باغبان خلد تو کلهای طوبار ریخته آتش بشوقش شرور پیران ما ریخته در ته خاک از تمم گوچلا اعضا ریخته جوش اشک چشم آب روی دریا ریخته گوهر تر از ابله بر فرش غبار ریخته جلوه حسنش جهان در سجده ریخته پیر گردون گوهر از سلک شراب ریخته</p>	<p>ساقی من آب و آتش کون زمین ریخته بر هزار کشته عشق غدار و قاتلش دانه های قینم تر نیست بر گل در چمن حسرت دیدار بگر چشم بر حال خود است بقیار پها دل در جان برق آتش زده در تشار خیر مقدم از ته دل و دشت قیس آفتاب آئینه صورت نهای حیرت است بر سر نظم که در وصف درودان اوست</p>
<p>مایل تبدیل چه جان دارو که دیگر بندش یک نگاه تیز خون صد تمنار ریخته</p>	
<p>بر بر مصیبت عقل سدا زده سینۀ بر خنجر قاتل به تمش زده خنده در گریه به طغیان فی وریا زده</p>	<p>من کیم عاشق سرگشته بر سو و آرزو در شهاده نگه الفت دگر می نیست چو من طفل دیوانه در اجست سر شک چشمم</p>

نسخه
 کمالی
 مایه بوزان
 روز ۱۲

<p>بر سر خولین گل از داغ خون نازده پشت پابر سر دین و رخ دنیا زده استین بازی قتل بسبب لازده</p>	<p>بهر یابد ز بهار حسن عشق کجا غیر سر مست می عشق هر روز افزو کجاست تمینت باد به پیچوم اسیران که رسید</p>
<p>ناخدا ترس بسته آمده مایل بشمار راه صد مومن و کافر یک ایما زده</p>	
<p>پیر گردون به شنا آمده پاغوش زده ترک یساک نگاه توره هوش زده فلک از سهوا دست چو بردوش زده ناله ام برق تپان را بهوادوش زده دلکش و آوازه حسن تو چو شد گوش زده شکوه انگشت هر لب خاموش زده بر طاراه دل جان بت رو پوش زده یاد باد آن دوسه ساغر که بمن نوشت زده</p>	<p>شب غم بسکه ز چشم اشک رون چو زده میچکس مایه در عقل نباشد بجهان سیلی پنجه بیدادند از خوب بخت پشت با طفل سر شکم زده برابر مطیر چشم دیدار طلب پنجه نخون از غم رنگ مانع آمد ادب عشق اگر چه از جورت مایه صبر و خرد برد به وز دیده نگاه از حیا می نگی چشم بسویم امروز</p>
<p>ناز سفاکی خود چیست که مایل از شوق خود به شمشیر تو ای ترک جفا گوش زده</p>	
<p>گردن بزیر خنجر قاتل نهاده بر پامی جان زدست سلاسل نهاده دل بر کشاد عقده مشکل نهاده دل بر ثبات بسته طبل نهاده نا آشنا درخت به ساحل نهاده بی زاد راه پاسوی منزل نهاده</p>	<p>من کیستم بعرض و فادل نهاده دل بشکاک زلف معبر نموده سر در هوا می ان دهن تنگ بوده بر صیحت وجودم کمر بسته در بحر غم قناده ز جان دست بسته بگوست ساز و دهرک بر زمین سپرده</p>

که آتش با آتش
 سگای با سگای
 بودن
 کاشان
 کوه سینه خور
 عادت سینه خور
 حال بزرگوار
 است
 در آگاه و باجی
 کرده
 گشت لبیدن
 ستاره با ستاره

<p>ہم گوش بر فغان عا دل نہادہ طوطے آئینہ میتال نہادہ</p>	<p>ہم چشم بر بہار رخ گل کشودہ دستان کسرا شوق بر پیش جمال یار</p>
<p>دست طلب کشید زو نہا سیر نیاز بر آستان عشق چو مایل نہادہ</p>	
<p>پای خود از سپہ فراز نہادہ لب می خویش بر لب ساغر نہادہ بی وجہ گردنم تہ شخص نہادہ یک داغ بہ نگشتہ و دیگر نہادہ بندگران پیاسے صنوبر نہادہ آئینہ پیش مہر منور نہادہ</p>	<p>بر آستان عین دل اس نہادہ جانم بلب رسید ز حسرت کنون کہ تو خوش داد بیگنا ہے من دادہ مہر جا از خستہ حالے من خونین جگر مہر س گشتی سبکزام و ز حیرت بر بہ بوستان یک جلوہ کردہ تو و از نقش پا خویش</p>
<p>مایل ز کہ یہ چادر آب روان بود این آئین کہ بر شرف تہ نہادہ</p>	
<p>ز عکس شد چمن پر بہارا آئینہ شاد صفای رخس شرمسار آئینہ بجلوہ اش بود امیدوار آئینہ و گرد بند ز چہر و بہت ر آئینہ ز عکس یار چو شد ہمکنار آئینہ نمود کسب صفا از غبار آئینہ کہ ہر دم است بر روی بار آئینہ زمن فزون شدہ حیران کا آئینہ</p>	<p>گرفت تا بکفت آن کلف ذرا آئینہ کجا ست آب کہ جوش نم نہامت بہت کشاد چشم تمنا بہ ماہ از جوہر نمود چشمہ سیلاب جلوہ حشش کہ ام غیرت و حیرت کہ رونداد مرا ز خط فزون شدہ است آئینہ تا جہاں مگر فریقتہ حسن حیرت افزا شد بروی آن بت خود بین ہمین نہ حیرت</p>
<p>عکس صاف کے مایل است خود بینی</p>	

گلدنم از نظر اعتبار آئینه

<p>آب نخلت بس بود است آینه مید پدرو حیرت نوضع خراب آینه تشنه کامی کی تواند ببرد آب آینه هست خوب ز رفت یکسان بر حقا آینه کرد اثر باری دعای مستجاب آینه کی بود از خیره چشمی اجتناب آینه دیده کبش ساعتی بر اضطراب آینه هست هر چه چشمنش موج آب آینه پرده داری چون توان شد فتح باب آینه بهراخوان الصفا باشد کتاب آینه</p>	<p>بارخ او چهره گشتر نیست تاب آینه ساده روپان را بد تعلیم خود بینی بدم سیر نمود دیده مشتاق از یک جلوه اش صاف دل را شیوه باشد صلح کل در بزم هر رو بروی خویش آن مغرور خود بین بار داد از چهره دور هم گذر روز من جزین بیخ سومی او تار و تکریدی چشمه سیما بشد از عتابش نیز سر بر میزند حسن صفا گزوغ صن نخوای روز مشتاقان همیش پاک بینی کار هر کوه نظر نبود بد هر</p>
---	---

گر سیه روح اسد از من رو کند یا دل چه غم
 زشت رو را کی خوش آید آب تاب آینه

<p>سر در هوای شه عشق برای چه مشق خیال عرض تمسک برای چه بردست و تیغ نازش بیجا برای چه با من فریب و عده فردا برای چه بی وجه این عتاب و لقا حاضر برای چه این ناشکیبای دل شیدا برای چه</p>	<p>دل بستگی بدیسته اشیا برای چه جز یاس کام جهان نشود حاصل از ملک عمر بست که تو و عده قتلش در وفا پاسن فایز و زازل در اول تولدیت خود هر چه نهم ته تیغ تو از رضا آخر فیض عشق بد دست کام جان</p>
---	--

تا بیل دولت مصلحت اربود بهره در
 بر لشکر غزه زده تنها بر ابراهیم چه

<p>به کار و بار جهان اعتبار یعنی چه هوای گلشن هست است ساز و برگ فنا نزول آیه ازادی است جذبه عشق ز آتشی که به دل دارم آب شد و فرخ چونست و رکعتی که تو دام و دانه هنوز ز زنگ آینه ات صاف نیست این طفل</p>	<p>امید زندگی مستقر یعنی چه غم و نشاط خزان و بهار یعنی چه بمن حدیث غم روزگار یعنی چه به پیش شعله نمود شرار یعنی چه به زعم صید بها انتظار یعنی چه خیال جلوه عکس نگار یعنی چه</p>
<p>چو فارغ آمده دیوانه از عمل مایل خم ز پریشش روز شمار یعنی چه</p>	
<p>قلنده گردش اخترها به کار گره کشود کار دل آید گره به باد زون ز تاب گوهر دندان مساد آب شود زهی زمانه نمی دسترس که در خلوت ز دست پزیر فلک غیر ازین غمی آید فغان ز زخم نصیبی که رحم اگر آرد ز سر و دهری که گلزار و بهر بسکه گرفت مجوز عاشق جمور ضبط آه دمی</p>	<p>که زو بر ابروی خود ازین آن نگار گره دگر زده است به گیسوی شکار گره شد از خسرده دلی در شاهاوار گره کشایم از سر بند نقاب یار گره که هر دم اهل هنر از ند به کار گره بدست بنحیه زن افتد میان تار گره دل نسوده به پهلویست غنچه وار گره به باد می نتوان بست زینهار گره</p>
<p>دل ز غم چه کشاید درین غم مایل ز من قنادر چو ابر چین یار گره</p>	
<p>شک چشم یار رو پوشیده به راستی فتنه انگیز است این بهفتین بودن به زاهد خویشیت</p>	<p>فتنه ز ابیاد گر خوابیده به ذکر قد دل ربانشنیده به پهلوان اهل ریاد ز دیده به</p>

<p>رومی شوم محاسب نادیده دامن از دریا و دامن بر چیده به بارمیدن با دل آرا میده به</p>	<p>دشمن بزم نشاط مابلود به ره ساحل همین خار چمن است افت از دنیا مکن جوشت نحو</p>
<p>حالتی دارم کنون مایل کز بسجدر خاک و خون غلطیده به</p>	
<p>در زکوة لب ز کین سگ گل فام بده بوسی از گیسوی پرچین به صبا و ارم بده لب جان بچش دمی واکن و دشنام بده جیل جوی کن و همت نه و الزام بده تن به هم بز می زندان می اشام بده کاش داد من جان برب و ناکام بده</p>	<p>ساقی فصل بهار آمده بان جام بده نگمت شک ختن تا همه بر باد رود من دعا گوی تو بهستم به دل دمی میرم بیخفا کشتن ارباب وفا نیست صواب چیت در دبر و حرم فیض بدر ادریاب کامیاب اندر یفان ز لب جان پرور</p>
<p>نامه بر مایل از و طره قتل آوردت بر تو فرخنده بود شاد شو انعام بده</p>	
<p>خوب با جفا کنی ز بتان کن امان مخواه بان بیچ گاه کام دل ز آسمان مخواه نامی است از صفا به همتش نشان مخواه نقصان خود به عرض کمال از جهان مخواه بان قیس مفت کشش سار بان مخواه چون ز ابدان زد هم ریاضت خان مخواه</p>	<p>در عشق خون دل خور و آرام جان مخواه دون پرور می و سر کشی از نیوه با اوست غیر از ریایا پیدا از انبای روزگار چرخ سپهر و طالع ماه تمام بین آید بر تو محمل کیسه به جذب عشق گلگشت گوی یار بود فحش ابد</p>
<p>مایل بهوای دیر و حرم کن ز سر بردن به بود غیر خدمت پیمبران مخواه</p>	

<p>دل بر فراخ دست اهل کرم منته پهلو به بستر خرد و پسا بهم منته انگشت خود بجز گسی چون قلم امنته دل بر وجود هستی رود در عدم منته غافل اساس کار به بخت و ذرم منته از بهر خود ذخیره اندوه و غم منته</p>	<p>بیرون ز تنگنای قناعت قدم منته بزفش خاک پا بفرغمت در از کن سر رفته رفته زین حرکت میرود بسیار بیرونم ز اختیار و می رود بیرون فارغ مباش از طلب دست پا بزین دل در خطوط فانی و بیجا دون بند</p>
--	--

مایلی بیایه سیکه و سر مزین به سنگ
 روی نیان بر در و روحیم منته

<p>دریا کجا که ابر ز خجالت بر آمن تا لعل و در تر معدن و عمان بر آمن از دیده جامی اشک برون انگر آمن تا اندرون دل غم عشقت در آمن شمشاد در چین ز بهر بر سر آمن سپر فلک دهنی و دهنی پرور آمن</p>	<p>تا از غم اشک تر ز دو چشمم بر آمن جز گوش اگر دنت نپسندید هیچ جا سوز غمت چه آتش پنهان بدان دست یکسر به شاد می دور جهان پشت پا زدم تا دست یافتت بزلفت تو شایسته بست التجا بد و ز جوان بهمنه بعید</p>
---	---

جامی سخن سخن خدا و دیار یلیت
 مایلی بغیر اینکه جفا گستر آمن

<p>بر فرق خود بخت در بجان چون زده ترک نگاه شوخ تو راه فسون زده چون شمع آتشم ز برون دورن زده از کار خویش رفت و می لاله گون زده دست طلب بدامن صبر و سکون زده</p>	<p>فرماندیش را بر بیستون زده از سحر مایه به کف سامرے غاند دو داز نهاد تا چه بر آرد تن غمبت در دور چشم مست تو بهر پار سا که بود بیتاب کرد و ذوق وصال تو گر چه دل</p>
--	---

کلی زیر بار منت ساقی شود و گر بیرکس که سیر چشم ز خوان قناعت خوش وقت بخت آن که ز قحط سخن شناس	ساغر بزنگ لاله بر آنکس به خون زده پایر سر لندازد دنیا که دون زده هر سکوت پر لب گو یا کنون زده
--	---

خوگر شود به عقل چسان کز دم نخست
مایل بود ز شورش عشقت جنون زده

داد تا از جلوه او چشم را آب آینه آن نگاه گرم بگدازد دل فولاد رنگ بست محو انظار جلوه حسن کس گر همین رنگ سیه مستی ز چشم او چکد بهر حفظ از بیم بپوشیدست از جوهر زره رو چو دینی نیارد بهر که صافی طینت است چشم تا بر اضطراب دست من کشاد دید آیا آب و تاب جلوه آن جامه زرب	چشمه سیاه سلان گردید بیتیاب آینه جای حیرت چیست گردگر ز بیم آب آینه اینکه وادار و ز جوهر چشم بچو آب آینه شد توان در کینظر جامه حی تاب آینه بانگاه خیره کش آرد چسان تاب آینه از نظر آنگذره انداز باب آداب آینه بسکه حیرت جوش زدگر دید سیاه آینه رخت تسکین داده است اینک سیاه آینه
--	--

بسکه مایل جلوه آن بجز خوبی آب کرد
خط جوهر موج گردید است و گرداب آینه

روشنی

بعد مرگ از خاک من خیزد صد کای می جوی می در خلد گوی باش بی نصیبت محض در تن بامی کشان زاهدانی چیست جان یافت محمودان حیات تو چو ساقی داد جام خضر گو آب بقای بخور به مادر خور و نیست	خضر آب زندگی بهر چند ریزد جای می کاشن بارب در جهان بود رون دیای می و امق عشق غدار و گلش عذرای می تم رقم هسی است گو یا فلفل مینای می بهر زندان میکند پیرمغان ایامی می
--	--

<p>پنجودی کیفیتی دارد بر درو ک کشان می نهم بر پای سانی سر که دارو بهم دهر مخفصل رندان بود مانا به گلزار بهشت</p>	<p>لای نغی سستی و بهم است گوی لای می سر زو اکنون در و سر از شدت سردای می هست نخل طوبی می تو همین بنای می</p>
<p>لاله سان مایل از نهم ساغر بخون ل مام چون کشم سبت ز سانی چون کنم بر پای می</p>	
<p>سر دیهوشم خم از شوق یک استام می هرین موخار و در پیر این میکش شود اینکه می رقصم کنون ستانه میدانی که سیت وید تا چشم و لبش شد چشمه سیاب جام از نگاهت جانان گشت پیخود عالمی در نظر آید نمی از سبل این چرخ سیه</p>	<p>ساقیا آینه نه پیش لبم از جام می گر بود محروم فصل گل ز فیض عالم می شاد کاحم کرد پیر سیکده ز انعام می کردم از جوش عیالی ز لب آن رام می گردش پیشش همانا بست دور عالم می هوش دار ایدل کن بر و خیال عالم می</p>
<p>پارسانی نازمت مایل که از خود چیرک بر زبان آورم که از تفریح گاب نام می</p>	
<p>دل خلیق ای سپر و یوانه داری خیال ز کس مستانه داری ز خود رفت آنکه شربت یک نظر دید سر شکم چشم تر را داد بر باد اسیر زلف و خال آن نادگان اند انشائی از دمانت نیست پیا بسر داریم ز زلف تو سودا چسان عالم ستمگارت بگوید</p>	<p>خبر از حال کس امانه داری ولا خوش مشرب ز ناز داری عجب صبا درین پیمان داری بلی تا یزد طفلان خانه داری چه گیر ادا مود و گلکش دانه داری عجب دارم که داری پایه داری سرافقت چرا با مانه داری که خوبی تندوبی با کانه داری</p>

عنه تپس سلس
رختن جان آینه
پیش زین
کردا کسکس
مغز کوبان

بچشم کم مبین دل را که مایل
نهان کنی درین دیرانه داری

دل از خوش عادت پروانه داری	بعشق از سوختن پروانه داری
چه خوی از تو فایگانه داری	باغیاری الفت یارانه داری
میان چشم عالم خانه داری	نیامی در نظر ناچوم مردم
به نقد دل نگه دزدانه داری	نگه دزدی و از عیاری خویش
دل هم صد جاگ همچون شانه داری	تو زلف خود دپیاری و از غم
دلاور سینه آتشخانه داری	جگر از سوز الفت شعله ز آلت
خرام هست و میباکانه داری	ندارد هوش بر جانفته حشر
که دلم از سحر صد دانه داری	بصید ساده لوحان کوش زاید

بحسن زلال دنیا دل چه بسند
تو مایل محبت مروانه داری

خاندان تاج محل کنون جفانا کے	بیا بیاز من اغماض میوفاتا کے
ولی جفائی تو تا چند تا کجا تا کے	چه غم ازین کہ ندر می سروفا بن
خیال را حلو زاد و رہنما تا کے	بہ تنگنا کے محبت جریدہ باید رفت
کتبم ز بیجگری ہا خدا خدا تا کے	کجا روم کہ ز جور جان امان یابم
امید از کشش آہ نارساتا کے	ز اشک خشک تر چشم مردمی تا چند
امید یاری صبر گریز پاتا کے	غم فراق ز بس جانگزا و ہوشرباست
بجال من نہ کنی رحم ایصباتا کے	غبار گشتم و تا دامنش رسائیست
کشم بہ ہجر غم مقدم فضا تا کے	چو یار سوی امن زار رو نمی آرد

بیا بمکیدہ و باش تازہ رو مایل

<p>فسرده صحبت زیاد باریاتا کے</p>	<p>پہر چند خورم تیر بلا بر جگر ازوسے یعنی کہ غنیمت بودم اینقدر ازوسے سفاک بود ترک نگہ اسخدر ازوسے ناورد دمی بسک صبا ہم خبر ازوسے عاشاکه من زار کشیم باز سہ ازوسے ای کاش کنی حربہ تو بار در کازوسے</p>	<p>زبان بگامش کہ نہ بندم نظر از وی از ترک دفاغم نبود گرم جفا ہاست جانیر نتوانی شدن این مشوا بیدل گم شد دل سودازده در کوچہ پش شمشیر تو قاتل بہ اثر بال ہما ہست بر تیغ نگاہ تو کند خلق فدا سر</p>
<p>جز وصل نبودت بلب ہیج دعایم مایل نبود گر بہ امید از اوسے</p>	<p>عرض دفاگم بہ دلار اسے دیگر ہم شکر گفتگوی دل اسے دیگر در سیر گلشن رخ زیبا سے دیگر قمیے بہ سہ قامت عناسے دیگر دل خوش کنم ز عشوہ و ایما سے دیگر دیگر مویہ گفتہ داغوا سے دیگر</p>	<p>بیجا ستم کن کہ روم جایی دیگر سازم زجا سخراشی حرف تو شکوہ ہا یکبار خار غامت از دلم رود بلبل شوم بہ روی بہارین تو گلے جان را وہم ز بخش بیجایی تو نجات خوش خوش بیا کنون و کی بوسہ ام بڑ</p>
<p>مایل ز بہر وصل بود شکوہ ام بہ یار ور نہ بجا من و چہ تمناسے دیگر می</p>	<p>جز یار کہ زو نبود جان خواستہ تر چیزی در جلوہ نمی ارزو خور با تو مگر چیزی غیر از تو مراد دیگر ناید بنظر چیزی رحمی نہ کنی بر من امی دیدہ تر چیزی</p>	<p>زان بود وہمان عاشق دل بستہ بر چیزی در حسن نمی ماند نہ با تو مگر کسی آئینہ بود پیشیم ہر کشش بہت عالم از داغ غم فرقت در سبتہ دلم سوزد</p>

<p>تا کس نشود از خلق بدین و شرک من بر حال منش اشک میرنجت ز چشم آخر میرنجیم از چشمش بازنگ شود بر رو میدرکے گسبے از اہل نظر آخر</p>	<p>از یار میخواہم جز خور و گر چہ گرد و دل سوزان شدہ از چہ نگین شت غم جوان از خون جگر چہ می بود اگر درانی بجلہ کمر چہ</p>
---	--

مضمون چہ توان بستن در وصف دلہن او
حرفی زد می مایل می بود اگر چہ

<p>بسوی من نظرے ای ستم شعاریے اسیر این دو بلای سیه چگونہ ز پد بر آب و رنگ گلستان چہ ناز ای بلبل ز کاوش غرہ گلخان چہ آگاہ است یہ آب تیشہ ز جان شست دست خود فرہاد و گر چہ چشم ترا دسرتک خون پالا چگونہ جان بسلاست بر م ازین پروو ز کثرت است عیان پیش آگہان وحدت</p>	<p>چو من بر اہل فانیست از ہزار کیے شب فراق کی زلفت مشکبار کیے توان شدن یہ زمین خانہ بہار کیے کسی کو در کف پایش نرقہ خار کیے بعمر تاجہ جز این کو چشمہ کار کیے چو آب و رنگ نیار و بروی کار کیے تپ فراق کی درد منتظر کیے الف چنانکہ ہزارست و در شمار کیے</p>
---	---

مراد از گلستان
دراز بستہ ہوا
آہ راہ بین
سیران
سند ۱۰

چہ گویم از سر و سامان جویشتن مایل
منم ز راہ نشینان کو می یار کیے

<p>می بین نہان ز چشم و عینت آن کی جز جلوہ اش بظاہر و باطن تودہ است از حرف صوت ہر چہ بہ لب میرسد ہر شکرگان و ابروی تو جهان را بخون زلف بشکر کنیم کشند تیغ بگاہ کیست</p>	<p>جسم است جملہ عالم جانت آن کیے چون رنگ و بو عیان نہنت آن کیے آہ است این کی و فغانست آن کیے تیغ است این کی و سناست آن کیے پیشت بجاک و خون کہ طہنت آن کیے</p>
--	---

<p>پیراست این یکی و جو است آن یکی</p>	<p>با همش بعرض ستم کے رسد فلک</p>
<p>از مایل نزار پیر پی کی بچو شمع در بزم تو ز سوختن گانست آن کے</p>	<p>خدا را ای بت شکن دل کون کے چشمے باین چشمان کہ دارم سیرتوانش ز دیدارت تماشاکر وہ ام عمرت نکورویان بدخورا تہنہما ز کس شہلا بشوقت دیدہ و ادا نداغم با کداحی عشوہ دکش نگہ کوی براہ عشق پارسنگ گو آید سنے ترسم</p>
<p>کہ از شوق تو ہر واقع جنون شد بر بدن چشمی خدا پکاش دادی جامی ہر موہم بہ تن چشمی کہ وارد چون تو خنجر تنگاسی تیغ زن چشمی کہ باشت ہر جباب آب جو اندر چمن چشمی پر دیر فلک را از کواکب جان من چشمی سیہ ہرگز نمیدازم بانس را ہزن چشمی</p>	<p>بغربت دل نہا دم یک آنس وطن مایل بود چشمے بسوی من گن سوی وطن چشمی</p>
<p>نقشی است بر آب زندگانی ماند بہ حساب زندگانی این پابریکاب زندگانی برقیست بہ تاب زندگانی گردید نقاب زندگانی این خانہ خراب زندگانی گو باست سراب زندگانی سوج است حساب زندگانی چون کہنہ کتاب زندگانی گش گشتہ خطاب زندگانی</p>	<p>دارو چہ حساب زندگانے یر باد بود مدار بود شس از یاد بود سکمنان تر تا چشم زدی تو از نظر رفت بر عارض شاہد حقیقت سرگشتہ وادی بلا کرد بود ہی نبود بجز نمودے و نیا سحر ہی کش از حوادث از اول و آخر است معدوم در ہر چو ہر گ ناگ نیست</p>

<p>گر دید حجاب زندگانی رفت آه به خواب زندگانی دژی است خوشاب زندگانی در وصل و شباب زندگانی</p>	<p>از دیدن دوست داشت نامم در غفلت سر بسر سر آمد در رگب خطو نظ نفس افتاد خوشوقت کسی که بگذرد خوش</p>
<p>مایلی زلفت دل طباست جانسوز عذاب زندگانی</p>	
<p>همان باشد سر اسر از تو که خود بر وطن باشی بود کارت درست مر است مان کن خود کن باشی ز آندادی بعبید است اینک در فکر کفن باشی ز جسم زار خود تا چند خار به پیرهن باشی کشتایش دست ندید تا به بند خوشین باشی چهار در کعبه و پنج خانه شیخ و پیرهن باشی</p>	<p>به ترک ساز و سامان کوش تا شاه زمین باشی خوابیها بود از سر کشتی خواب تو منع کن سبکساز از گناهار تعلق میتوان بودن کجا آسایش روح است اندر جامه هستی خودی ز بخیر پا بودست کن فکر خلاص از تو به سیر دل را ای غافل نیز نگ بجهت</p>
<p>ز کیتا می ننگد این من و تو در میان هم من از تو بوده ام مایلی تو بهم اینک نیست باشی</p>	
<p>ز خرابه زار صورت چه قدر رسیده باشی ز بهار باغ الفت گل تر نه چیده باشی ز دل قتاده شاید خبری شنیده باشی در دشت عشق گم شو منزل رسیده باشی توبه سخت جاتی من از جهنم شنیده باشی لب روح بخش جانان تو اگر طیده باشی</p>	<p>نوبه گل زمین معنی اگر آرزیده باشی بجزک ز تیغ نازش بردار زخم ورنه گذرای نسیم داری میان کوی جانان سرگشته چند گویی از شهر عقل بگذر غم قتل بکنه نسبت مگر آنکه از نزاکت دم آب خضر دانی که چو شو شگوار باشد</p>
<p>مایلی ز نیسی و گور دهن چه کوسے ؟</p>	

مغز ز قضا
کننده
۱۱

<p>سرا راه لاشه من افتاده دیده باشی</p>	
<p>چسان درد دل من کو غمت بر خاست پند شهید تیغ ناکامی شد از دست فلک شو قم نشان جز نام نبود وضع ایسا زمان بگر نیاید سچکده روان جفا جو دای ناکامی حدودت فتنه ما کردست عالم راته وباللا زهی مشق تصور جلوه جاتان بود بهر جا</p>	<p>و فارا چون غلط همی جفا را راست پنداری دل من بدفن خیل نمنا هست پنداری وفادار عد عالم مگر عنقا است پنداری ز آه و ناله ام تا شیر ناپید است پنداری قیامت بی محمل ز نقاشی است پنداری جهان چون شخته آئینه حسن است پنداری</p>
<p>دروغ است اینک بنده عهد هر آنما هر مایل مکن ز نهار باور گفته من است پنداری</p>	
<p>خوشگوار ای تقا نامده اصلا از من گز سر از دوش جدا محسب نمکنند نتوان داشت توقع بزلال کوثر گر شود جام تهی میشودم دل پر غم وجه تروا منی ز این خشک است عیان کشته چشم سیمت تو ام ای ساقی</p>	<p>ساقیا کاش دهی جام تو حال از من توبه هرگز نتوان که در چو مینا از من تازگی ما سے دماغ و دلم الا از من راحت جان و تن باست همانا از من که نهانست بدل نفرت میجا از من غسل میت و سپیم کاش خدا را از من</p>
<p>انسیه مطنون بود و نقد بگشای مایل ز ابد از نهر لیلین حرف زند ما از من</p>	
<p>نخطت و سپید ادا می که داشتی داری کسی چسان دل بیتاب را در بستگی ازان زمرگ ترسم که در لب جان بخش من و زهر دغای که داشتم دارم</p>	<p>بنوز مشق جفای که داشتی داری عتاب لطف نامی که داشتی داری اثر ز معجزه های که داشتی داری تو ز کینه جفای که داشتی داری</p>

له رد آری
 منو جبرستان

<p>هنوز خوبه ادا می که داشته داری بغیر بذل وفا می که داشته داری</p>	<p>زبان گذشته از جور در نمی گذری به کامیابی بخت سید و سیدم</p>
<p>بحرف نامح بدگوزن خا مرد مایل بسر ز عشق هوای که داشته داری</p>	
<p>بمی از روز جزا چون نه کنی چاره جو ترک دو چون نه کنی نگه هوش با چون نه کنی دعه قتل وفا چون نه کنی کار محتاج روا چون نه کنی حق اخلاص ادا چون نه کنی</p>	<p>جور تا چند وفا چون نمکنی دردم از کوشش تدبیر گذشت عقل از دعوی خود داری هست خود مع تیغ دکن آمده ام آب خنجر ندی تشنه لبم بیمت از رنجین خونم صیت</p>
<p>مایل ار از رزی ملک لقا است رحلت از وارفتا چون نه کنی</p>	
<p>بهره نگذاشتی پا دور می منزل چه می پرسی سیان این مکان سحر حق باطل چه می پرسی ز مستوری چه میگوی و از جاهل چه می پرسی بیهلی چشم بکشا زینت محمل چه می پرسی ز شورش تن زن از کیفیت مخفای چه می پرسی سرتک چشم طوفان کرد از سال چه می پرسی</p>	<p>دم آغاز از انجام عشق بدیل چه می پرسی بیاد ر مشرب توحید عشق از کفر و دین بگذر نقاب روی جانان نیست غیر از پرده عفت به صاحبخانه بنگر بام و منظر ایه می بینی بیاد ر صحت پیر میغان رطل گران درکش نخاید خرمن مهر در محیط افتاده خاشاکی</p>
<p>چسان گویم که بسیدم میان خوابا بر پیش زمن بوجه با شمشیر ای مایل چه می پرسی</p>	
<p>بروی آن مینایان چه چو شارب بایسته</p>	<p>ز تاب غیرت اوز بهر خورشید آسته</p>

بهره نگذاشتی پا دور می منزل چه می پرسی
سیان این مکان سحر حق باطل چه می پرسی
ز مستوری چه میگوی و از جاهل چه می پرسی
بیهلی چشم بکشا زینت محمل چه می پرسی
ز شورش تن زن از کیفیت مخفای چه می پرسی
سرتک چشم طوفان کرد از سال چه می پرسی

نه از تاز نگاه خلق بر رویش نقاب است
 بدو در جام چشم مست او عالم خواب است
 ز زبان تیغ من نشنیده حاضر خوب است
 به پیش ترک مست چشم او گویا شتر است
 اگر در کشتن با بگینا با انش توان است
 رگ نبض قلم ورنه چرا در اضطراب است
 که به بردن تار یکے دل قناب است
 شراب شاید فصل گل و عهد شب است
 ندانی اینکه می بینی خیاسته خوب است

الهی از چه روان مهر و شکر مچ است
 که باشد گردش با هم و چرخ آسمان چه بود
 بگفت آن سگینه کش بر سوال بوسه ابرو
 سخن بگینا با من میکند رفع خار خود
 حلاش باد و خنوم گویا و خوش بزن خنجر
 مگرد ز نامه دل خواهد نوشتن در دیتابی
 شراب آتشین خورتا شود روشن به تو ز یاد
 معاذ الله چه جاسی تو یه اینک می نصیحت کرد
 و سیدت صبح پیری چشم بکشاتا کجا غفلت

فروع کار خاور در سخن با حضرت رسوا
 بر در شنلان مایل سها و آفتاب است

گرفتم مهر و مه گردی ولی سرگشته تر گردی
 تو پیش از من بیاری اگر خواهی که ز گردی
 خوشا ز بیاسواری و ز غبار خوشی در گردی
 نگردی که خواباید که خاک رهگذر گردی
 اگر خواهی بزنگ سهره منظور نظر گردی
 همانا در جهان عشق شاه بجز و برگردی
 از آن ای میوفا ترسم که تو از عهد گردی
 شکایت نیست بهرگز نامدی شکم گردی
 مگر ترسم که مشهور جهان بیدا گردی
 شب بجز است ز و از و دای بیدا گردی

ولا کج قناعت که تپاکی در بدر گردی
 بود اسیر غلم ساختن با خاک ساری با
 بکن به مشق صفاز آلایش این خاکدان بگذر
 اگر داری سر پا بوسر جانان دست با زمین
 میندیش از سیر روز و خوبا خاک ساری کن
 بود جوش خروش شک آهت فال به روز
 ترسم که نفرد امی قیامت هم وفا سازی
 وفا می وعده امشب هم توانی کرد بان تو آ
 سخاوت هم داد از جور پیاپی امی نادشمن
 سحر دور است و جان رلب که با پیر فلک گوید

دعا چون توان گفتن که ممنون باشم که
 بجان منت اگر خود امی شب ذقت سحر گردی

امان از دست چقاق حوادث کی شود پایل
 میان سنگ هم سپهان اگر مثل سحر گردی

دقاسی کس نمی بینی و در دل نمیدانی
 نمیدانی تر تخم صیت ای قاتل نمیدانی
 که در بامی است طوفان خیز و بسیار نمیدانی
 بدانند شی بجانست ایدل عاقل نمیدانی
 ره آزادگی امی سرو پا در گل نمیدانی
 بغیر بت خوش شدنی آسایش منزل نمیدانی
 به مردن خوش بنده ان صحت عاجل نمیدانی

تو مغروری و عجز عاشق سایل نمیدانی
 نمیگویم که خود بیتابی بسهل نمیدانی
 مهر سر از جوشش شک و ان ایچاره جوان
 بچو بان مهر در زین براسید و فاجیه بود
 سر و برگ گل بار اندازی بهم زنی فیض است
 نیاری راحت آباد عدم رایا و در دست
 بدنیا سیکشی از بهر راحت رنج و در روز بس

بنایم بچو بهامی چون عشق را مایل
 که هیچ از گیر و دار جاهل عاقل نمیدانی

خودی و دعوی خدا دانسته
 بر زر و عمر خود چه شادانسته
 درد و دلدادگان کجا دانسته
 پیش خود شیوه و فادانسته
 قتل سحر م چون روا دانسته
 چون بیچشان تو ادا دانسته
 یعنی از حال و درد مادانسته

و چه ناکامی است و نادانسته
 از خزان یاد آر صورت گل
 امی تو از نام دلدهی دلگیر
 عرض جو علی التواتر را
 بیم روز جزا مگر بنود
 رهزگومی است برده ان تو ختم
 کم چه کرد در شان حسن و غرور

زان بت سنگدل اسید وفا
 مایل ایوای سحت نادانی

<p>ز بی خوبی تنی چو عشق من در زمانه یه خوشقدی از نهال طوبی بر آینه پای کلمه برومی نوی تیز و بجز تو داغ نقصان بگوفاست از حیرت کار تیر نه با خود بنور گشت در دهشت در راه کوی بتان گرو که ز ابد ارکان صد گشت است باینقدر عین الفب من چه است بوجه وحشت تو</p>	<p>خی بر بیداد و جور گیتی چه هر من در جهان گری ز فتنه های قیامت آزاد و گام بر پیشی کش اگر چه از جلوه کالت با وج خوبی مه تاه که جان شیرین خویش فرما و داد الو ابه بجا بهوای گلگشت باغ رضوان بود سر سر روی خا مرو با غواهی دشمن کنون بیا و پیشین زد و شکا</p>
<p>بناز هم این زان خامسات را که حال این بزم شیرین به طوطیان بشکر گلشن نیز حرف دارد چو شکلاسه</p>	
<p>ولا بد دولت دنیا بحث چه ناز کنی به قسمت از لی آنچه داوه اند رسد نم گذشته و آینده شغل بیکاریست اجل بفرکه از خاک است تر سازد نظر به روی حقیقت کشا ز حسن صفا بی صورتی دل دست پاهت زن گشتی چرا کسی ناز دست ای خود را بقیض صحبت اهل صفارسی امی کاش</p>	<p>زمین چشم رود تا که چشم باز کنی زبان به کو تپی بخت چون دراز کنی کنون خوشست کسانان خویش ساکنی تو خویش با چه توانی که سر فر از کنی چایکینه چه به صورت گنه محب از کنی چرا بغفلت غیبت ادا نماز کنی اگر به فیض قناعت ثوبی نیاز کنی ز قرب اهل ریایه که احست از کنی</p>
<p>ز رحمت تو خدا یا بس است ای مایل که سوی او نظر معصیت نواز کنی</p>	
<p>براه مایع عشق جعد مشک سارفتی بخود دیگر نمی آیم بد انسان رفته ام از تو بسوی آنکه آید بگفتی از گلشن کوی کیش</p>	<p>دل نادان بیای خود به کام از دمازتی چو دل تا از بر من امی بت جاوداوارفتی ز خود چون بوی گل ایدل همراه صبارفتی</p>

<p>نشان جز نام نبود از اثر تالی تلخ جبین نکردی و عدّه و صلّت و فاکردی جفا ظالم رود بر کس کجوی آن ستم گستر رود از جان</p>	<p>تو خود تا آسمان چون مار که آه امی عارضی مگر گرفته دشمن همی باشم ز جبار فتنه نه گفتیم پیش ازین ای دل جبار فتنی چو این</p>
--	---

کونست بادشاه وقت خود می بینجی ای مال
 نه اول برد فیض قناعت چون اول رفتی

تقدیم

الحمد لله على احسانه اينک بنام بر جوان بختی خود و ياوری پير آسمان بهانا انيمم کی
 از عطاے خداست و شکران بر ذمت همت خودم واجب الادا که چون بزدوق ترقی
 تمام و کوشش مالاکلام مرئی بزرگوار عم غمخوار منشی گوری شکر سہاے صاحب متخلص
 یہ مجذوب سلمہ اللہ تعالیٰ و دیوان صدر نشین دیوان سخن جناب قبلہ و کتبہ و اللہ واجب ہم
 منشی جنی لال صاحب جل العجنت مشواہ ترتیب و تدوین نموده براسے انطباع ان
 تجویز و تحریر یک فرمودند انقبادار شاد را در لایہ مفاخرت دنیا و آخرت دانستہ من بندہ
 شہو سہاے عفا اللہ عنہ نقس انطباع آن بیکر کسی نشانیدم و از فیضان فیض کوب
 سعادت محروم نہاندم قطعہ تاریخ طبع اینست
 قطعہ تاریخ

<p>شکر حق دیوان مایل طبع شد عیسوی سالی براسے یادگار</p>	<p>یافت خط ہر کہ انرا کردہ سیر گفت ہالفت از قیام ذکر خمیر ۱۸۸۹ ع</p>
--	--

متفرقات ردیف وار

رساند بر سر منزل ترا از خود رسیدنما
 خدا یا کاش یا بسم خصصت عرض تمناها
 کمی باشد به وصل فرستت عرض تمناها
 به تنگ آمد دلش از کثرت عرض تمناها
 شورش بلبل شد دل در خروش آمد مرا
 از صد اسمی کوه این معنی بگوش آمد مرا
 به کشف خویش بر آفتاب در حجاب
 شراب شاد و شعر و شباب در حجاب
 ز شرم میکشد آن مه نقاب در حجاب
 بیام میکند آن ماه خواب در حجاب
 رخس ز جوش عرق آب در حجاب
 بچو خورشید بود مطلع النوار نقاب
 ده چه دارد ز ازل طالع بیدار نقاب
 بست گرد چمن و میتو دیوار نقاب
 نکتم ننگه که شد مانع دیدار نقاب
 خوش نیامی است به تیغ نکه پار نقاب
 چادر نور بود بر رخ دلدار نقاب
 جلوه همچو سحر میکن و بر دار نقاب
 چشم بیارش همانا تاب جفیدن داشت

الا ای رهبر و تا کی باین ارمیدنما
 بود ناخن زن دل حسرت عرض تمناها
 ز سخم تا چشم بر هم میگرد و سحر ایوا
 نیاید راست کار من ز سعی چاره گر آخر
 جوش ز درنگ بهاران خون جوش آمد مرا
 شور شیرینکاری فرهاد بخیزد ز سنگ
 کنون بیار تو ساقی شراب در حجاب
 بچار باغ جهان عیش ز اجزاین چه بود
 مگر شود رخس آلوده نگاه تسم
 چه روشن اختر بخت قمر بود اینک
 نوال شدن ز نزاکت چو گل ز شبنم تر
 کس و تا کسب نجلی ز رخ بار نقاب
 خفته بختی است که در خواب نه بنیم روش
 نکه شوق نیارد گل جلوه چیدن
 حر ز امن است گزند نظر بدین را
 در دمی قتل جهان گرداگر برگشش
 مطلعش جلوه خورشید منور دارد
 چشم هانا شود از پر تو زویش روشن
 بکنظر بر خود و چون زحمت دیدن ندا

شرم از میوه جور خویش دارد و در وقت
 ترک نمک چه معرکه ماران دیده است
 اینکه برین جور بیجا میکند زیبا تر است
 برین که آینه با آنکه چشم ما دیدست
 صبح طرب ز ناب شکر کم خاتر است
 تاثیرهاست در دم طبعی قاب خضر
 لب های یاز تا بسخن تازه کرد جهان
 دیدم پیر بر زمین و خانقاه شیخ
 ایفای عهد وصل چه سان باور آیدم
 چون مر از رخ پر نوز خود نقاب گرفت
 شب وصال نیامد ز رفت روز فراق
 نوید مینت آمد ز عسم جاویدان
 زبان شعله دو رخ به الحذر خوانی است
 وبال جان شده در شیب زندگی مایل
 قاتل کنون به تربت اوصی توان گذشت
 دل خسته جفای تو آخر ز جان گذشت
 از خویش رفته ام که بمنزل چسان رسم
 مایل ز خنده گل تر رو هم کشید
 خرامان شوای شوخ که عکس قامت
 چها فتنه بر پانگه در سے به قامت
 بعید رهائی پرافشا ندیکه سر

از چه رو پوشیدن حال آنکه پوشیدن شدت
 خون سلاح خانه بیایش چکیده است
 بدغز ارجی شیوه خوبان نیکو منظر است
 بچیر تست چو آن چشم سرمه سادید است
 فرصت کجاست بود جهان بے بقا تر است
 حرف و لبش ملی ز نیمه جان فترا تر است
 از جوش شرم آب زلال بقا تر است
 مایل ز هر دو میگردد اهم دکشا تر است
 از خوی یار عمر خود موی قاتا تر است
 ز ابر پرده بردی خود آفتاب گرفت
 فلک کناره جهان از انقلاب گرفت
 بکف چو قاتل من خنجر از عتاب گرفت
 ز آنتی که بجایم ز اضطراب گرفت
 ز بسکه دل ز غم عشرت شراب گرفت
 گویند کشته نگشت از جهان گذشت
 ظالم کنون توان ز سر امتحان گذشت
 خافل بخواب مانده ام و کاروان گذشت
 دانم به طبع نازک جانان گران گذشت
 دو بالا شود فتنه های قیامت
 قیامت شد آفت خرامت قیامت
 فتادست مرغ دلم تا به دامت

اسبے دم تیغ قاتل سلامت
 من و خواہد شد دیار سلامت
 بود ہر کہ خوگر بہ سحر سلامت
 چہ روز سبہ پیش آمد ز شامت
 سخت دل پر خون بودم دانہ یا قوت
 آتش زدہ ناگاہ بہ کاشانہ یا قوت
 چہ جام سفالینہ پیہ پیمانہ یا قوت
 از صفحہ دلی جو شد آفسانہ یا قوت
 تا عرض دید عجز غلامانہ یا قوت
 چون گشت ز غیرت جگر دانہ یا قوت
 مایل تو بگو باد سیہ حسانہ یا قوت
 دل ارچہ قطرہ خون بود دیدہ یا شد
 تراست خال بروی و ہر اسوید شد
 کنون کہ بی محل این شور حشر بر پاشد
 دل بر شتہ ہمانا کہ خوان لغم اشد
 شنید ہر کہ بیکدم ہون مسیحا شد
 قسیم ذرہ تقدار بیش و کم ندید
 فلک بخرمن سرمایہ دار غم ندید
 باہل ذوق مژہ لطف بی ستم ندید
 چو بوسہ بر لب تیغ بر روی ہم ندید
 رند یا نہاید و کافر بہ مسلمان نکند

دلگشیا که ز نقشش کف پایت سرزد
 از عشق افتخار با یکسان رسد
 جلوه حسن تو کردت مرا آنچه بزل
 سر به خنجر فانی نه نهسم چون پائل
 خاکبگف چو حبیبان نازنین بستند
 کشود کار دل از هوشان محال ترا
 چه ذوق دشت نوردیست نا توانان را
 بهار آمد بهار آمد بهار آمد بهار آمد
 بدرفتست دل تنگی ز بس از دلگش عالم
 ز جوش شبنم تر گشت لبان تازه رویش
 بیانا آیدست از کویچه گدی می بر پیش
 بغزم کشتن من دوست بر او شوایم تر
 نو بهار است در گل به چمن می خندد
 کیست دیگر که بگریه به غم بیکی ام
 نگاهش زخم نیغی هرگز از د
 بد رویش گل هوای همسکه داشت
 ز فیض حویبه اش سر زخم من سر سبز میباش
 روانیهای آب اشک عاشق بی اثر نبود
 زنده هر کس که حرف او سینه خط کل از زبان
 دلیل سیر سنجی هست از پیش شهیدان را
 بلای آن خود بود ذوق بهار حسن سبز آن را

عمل حب نمکند جبر سلیمان نمکند
 در تقسیم بر سزاج شهبان ز ر
 اثر و شنی ماه به کستان نمکند
 مشکل خوشیستن آن کست که آسان نمکند
 بغزم کشتن خونین دلا کسین بستند
 گره ز زلف کشاوند بر چمن بستند
 که چون نشان قدم نقش ز زمین بستند
 مبارک میگساران را که فصل غمگس آمد
 بجای غنچه ایک گلگون ز شاخسار آمد
 نهال خشک را آبی دگر بر رو کار آمد
 که از باد سحر که نگهت مشک تار آمد
 مگر مایل فلک با طالع من باز کار آمد
 چون گل تر به شتم زخم کمن می خندد
 که چراغ آه سر تربت من می خندد
 ز خوشحالی به هر هم پشت پا زد
 نسیم صبح سبیل بر قفس آن زد
 به آب نیغ قاتل این چمن سر سبز میباش
 همیشه گلشن طالع کمن سر سبز میباش
 بر زکین کلاننش سخن سر سبز میباش
 بزنگ حله حنث کفن سر سبز میباش
 پس از مدتی ز ستر پا بدن سر سبز میباش

نگاه شوخ دارو تازه جان گر مخندان را
 جگر کاوی است مایل چون چرخ می‌نگین
 صاد چشم و الف بینی و دال زلف است
 ز بخت سبز گامها چیدم حسنه
 قباها در بغل بگرفت تنگش
 سه نو در عنق ابرو بود زار
 ز شامت شد اسپر زلف پیمان
 گریبان چاک زرد عشق مایل
 بان نیازی دلا بخدمت ناز
 بارگردن بود سر که نکود
 می کشد در وصل عذر ناز و آوردنش
 جلوه آینه رخسار تاسه می‌نمش
 هر بان میدانش ناز و کرد و داردین
 گر چه دارد مهر تابان سر با وج آسمان
 در نگه زهر بلبل بست بنگام عتاب
 بود بیجا تا کجا چون مایل و خسته را
 گشت داغ از تاب سحر آتشین پار شمع
 شعله شمع است قامت پیرین فانوس
 تیره روز می‌کامن دهنه ناهشما دست
 تیرگی بر روی روز آرد سینه سختی سلاست
 از ناز شد چون صبحدم نه گل خندان یکیک

ز برق نقادان این رنگین چمن سر سبز میباشد
 بخون دل گلستان سخن سر سبز میباشد
 قلم صنع سر هر چه سره تو صاد کشید
 خنایش دست و پا پوشید آخه
 بخود صد پیر بن بالید آخه
 شکم بر پشت او چسبید آخه
 دلم سر گشتگی ما دید آخه
 چه سود او در سرش چسبید آخه
 شمع راه حقیقت است صحار
 زیر محراب تیغ یار نهار
 یعنی بر یک بوسه از صدره ابا آه و نش
 نو بنواز یکدگر حسن عفا می بینمش
 و سبدم هر چند سر گرم جفا می بینمش
 پیش روی یار کمتر از سهباحی بینمش
 لیک در لب با همه آب بقا می بینمش
 با او پدیدانم و هم با وفا می بینمش
 ورنه باشد از چو گرم گریه های زار شمع
 زلف پیمان موج دو دو عارض دلدار شمع
 در سواد شام می یابد فروغ کار شمع
 یابد ارگابی بظلمت خانه من یار شمع
 گذشت بلبل از گل و گل ز گلستان سیکیک

گلگشت راتا کرده روزگار چمن از شرم
 در دل را زین بسین مان نخواهد ز کس
 ای چاره گنا جان بزم زود کمان سبک کرم
 سفط چو شد دل از تعب در فغانا تا به لب
 و احسرتا و احسرتا نامد فرو د از باد با
 مایل بهجرا و در گنا مده از دل خبر
 ای نگاه تو دم تیغ سرگردن دل
 خار در پیر بنم سیر چمن سے ریزد
 کام جان از د و چرخ چو جسم ایوای
 نیست جز آه نسیم چمن جان اکنون
 سین دندان تو نون ابرو و کیشو دل
 تا حباب آساز سحر عدم بر د آ شتم
 این خوشا وقتی که چرخ و سجت باورد آ شتم
 عرض جور یار را پاس ادب شد هر لب
 عاشق مست رند و میخواریم
 بسیر انگشت پای هست بست
 پابرون کی نسیم از مقتل
 بیخود اندر تلاش خنیم
 بسا که منت پاید نچه تو بر سر چشم
 من که بر خود سخن عشقت گوارا کرده ام
 جای رحم است اینک این بسوی فاسد گوارا

پرواز کرده مثل بواز دیده پنهان سبک
 بگذشت آن عیسی بر چرخ دامن سبک
 بر کشت خدنگ از سینه ام مان سبک
 در گوش من پاس ادب گفتا کز او سبک
 بگذشت چون آشتا آن برق لایق
 تارفت از پیش نظر آن راحت جان سبک
 چند خوننا به خورم از شغف شینون دل
 پیرنگل از شست جگر بست مراد من دل
 حلقه با بست نسیم پاس بد پیرامن دل
 نیست جز داغ جگر تازه گل گلشن دل
 در جهانست سعد حسن توای جو چال
 در دمی بر باد و دم هر چه در سر د آ شتم
 یار در بر جام بر لطف فضل بر در د آ شتم
 ورنه پنهانی به دل ز شکوه دفتر د آ شتم
 فکر دنیا و دین نمیداریم
 سر چرخ بلند است خاریم
 تا چو منصور سدره بن داریم
 ورنه آن نسیم ماله ما داریم
 در انتظار تو جان آیدت بر د چشم
 هم جگر از آهن و نسیم از خار کرده ام
 چون با دایمی حق یاری با تو بار کرده ام

جزو قایم دست چه تو انشد مدار کار من
 چون خنایه شوق با بوی تو سر فرسوده ام
 خنجر گو حریفی زین از طلبت آب بقا
 برده داری تا لجا اکنون که خنجر زوبین
 جنس روی دست جو نه نشانی که چرخ
 ریخته است از الفت بعد معیبه میز خم
 چون تراستغنا نیار و قائل به مدار و بین
 تا کنم عرض شوق حشمت دل را به قیس
 شوق وصل هم صفیان است زوق حجت
 مایل از زانی به عالم عقل و گلشت بهما
 ماقیافصل بهار است بده ساغر حی

گیر و دار خود چو بادشمن مدار کرده ام
 ساز و برگ تو بهار سر خرد می بودا ام
 تا حکامم بوسه لعل سے آلوده ام
 غمزه خو شوخوار آن پرده زرخ نکشوده ام
 بچو شمشیر صفایابی بزنگ آلوده ام
 از سیه بختی قدم در کام آتد در میز خم
 از ته دل خویش را اینک به خنجر میز خم
 مهر از نقش ستم آهوبه محض میز خم
 در برهای الفت صیاد خود پر میز خم
 من گل ز داغ جنون عشق بر سر میز خم
 تا غلط گرد دازین روز دل اکنون خم

دیوان متفرقات تمام شد

۲۱۱۲

۸۹۱۵۵۱۲۱

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.



